

گذشته از این توتسکی نمی توانست از لحاظ جبهیز اشکالی برای ژنرال ایجاد کند. در عین حال ژنرال همانطور که انتظار می رفت بمناسبت تجربیات زیاد خود پیشنهاد توتسکی را از هر حیث بِنفع خانواده خود میداد.
 گذشته از این توتسکی با احتیاط هر چه تمامتر در این خصوص پیش آمده بود بطوری که اقدامات وی تقریباً جنبه تحقیق داشت و بهمین جهت ژنرال و همسرش موضوع را بطور بسیار مبهم بادختران خود بیان گذاشتند آنان نیز جواب صریحی ندادند لکن بالعین اطینان بخشی گوشزد کردند که الکترا ترا دختر ارشد چندان مخالفتی با این ازدواج ابراز نخواهد داشت الکترا ترا را دختری با اراده ولی عاقل و فہمیده و بسیار مہربان بود او حاضر بود با توتسکی ازدواج کند و مسلم بود بعضی اینکه قولی بنهد بقول خود وفا خواهد کرد چون دشمن تظاهر و خود نمائی بوده همه میدانستند که نه تنها برای شوهر خود تولید ثشویش و اشکال نخواهد کرد بلکه ممکن است زندگی او را شیرین تر و آرامتر سازد. الکترا ترا با آنکه زیاد زیبا نبود صورتی جذاب و دوست داشتنی داشت بنابراین آیت توتسکی میتواند با دختری بهتر از او ازدواج کند؟

با این همه تردید و شك توتسکی موضوع را بیش از پیش طولانی میساخت. توتسکی و ژنرال بطور دوستانه قرار گذاشته بودند از هر گونه اقدام رسی و جدی احتراز جویند ژنرال و همسرش نیز موضوع را بطور قطعی بادختران خود بمیان نگذاشته بودند و حتی درین آنها راجع باین مسئله مختصر اختلاف نظری وجود داشت همسر ژنرال نظر به احساسات مادری سررع به ابراز نارضایتی راجع به جریان موضوع نموده بود و این عدم رضایت اشکان بزرگی ایجاد میکرد علاوه بر این پیش آمد دیگری روی داد که اوضاع را باز بکتر و ناراحت کننده تر ساخت بطوری که بیم آن میرفت وضع بکلی خراب شود.

این اوضاع باریک ووخیم به حادثه ای بستگی مییافت که هیجده سال پیش روی داده بود در آن زمان ایوانویچ توتسکی در مرکز روسیه ملک پردرآمدن داشت. همسایه او مالک کوچک و تنگدستی بنام الکترا ترا و بیچ باراشکف بود که دست تقدیر ناسازگاری را با وی بعد کمال رسانیده بود این مرد که افسری بازنشسته بود بخانواده اشرافی که به مراتب بهتر از خانواده توتسکی بود تعلق داشت باراشکف وام زیادی داشت و ملک کوچک خود را نیز به گرو گذاشته بود با وجود این به قیمت کار طاقت فرسا و عرق جبین توانسته بود بکار خود سر و صورت رضایت بخشی بدهد و این موقف

پیش از پیش به شجاع و پشنگار او می افزود پس از آنکه به آینده امیدوار شد چندروزی به مرکز آن ناحه رفت تا با یکی از طلبکاران عمده خود قراردادی منعقد کند روز سوم مسافرت او بود که ناگهان مشاهده کرد که یکی از پیران ده اوشتیان با اسب بوی نزدیک میشود. آن روستائی کهن سال که گونه ورینس سوخته بود بوی اطلاع داد که در روز روشن خانه اش دستخوش حریق شده و زس در میان آتش جان سپرده لکن کودکانی صحیح و سالم هستند.

براشکف که بر اثر لگدهای پیشین تقدیر نانا ازهای روحیه خود را از دست داده بود در مقابل ضربت جدید دیگر نوانست تا مقاومت آورد و در نتیجه عقل خود را از دست داد و بکماه بعد زندگی را بدوود گف و بقیه اموالش برای پرداخت وامش بفروش رفت دو دختر کوچکش نیز که یکی شش سال و دیگری هفت سال داشت از راه پیکوگری بخانه ایوانویچ توتسکی پذیرفته شدند و آن مرد تاملین زندگی و تعلیم و تربیت آن را بعهده گرفت. دو دختر پدر اشکف به فرزند ناضر توتسکی که یتیم کارمند فدیمی از اهل آلسن بود و خانواده ای کثیر اولاد داشت بزرگ شده اند کی بعد دختر بزرگتری یعنی ناستزی تنها ماند زیرا خواهر کوچکترش بر اثر ابتلا به خروسک زندگی را بدوود گف و توتسکی که در خارجه بسر میرد در اندک مدتی هر دو خواهر را فراموش کرد.

تقریب پنج سال بعد توتسکی بدین فکر افتاد که سری بسک خود بزند و به نهایت تعجب در خانه بیلافی خود مشاهده کرد در میان خانواده ناضر آلسنی خویش دخترش انگیز دو ازده ساله ای سر میرد که چهره ای بانمشه دارد و زهر حیت فیهیه بنظر میرسد و بطور مسلم از اجاض زیبایی لبعنی خواهد شد. توتسکی در شناختن زیبایی بدصولائی داشت او این بوییش از چند روز در املاک خود نماندن در عوض تصبیه های جدیدی اتخاذ کرد که در نتیجه آن تغییرات مهمی در پرورش دختر زیبای روی داد بدین قرار که اولانعلیه و ناست ناستازی بیث آموزشگار سوسی سرده شد و او که آموزشگری کهن سال و مجرب بود زبان فرانسه و علوم دیگر را باختر زبب آموخت و چون در خانه بیلافی اقامت گزید در برنو مرا بیت دولمی و تحصیلات سنازی پیشرفت عجیبی کرد. وظیفه آموزگار سوسی چهار سال بعد بدین یافت و کشور خود بازگشت و آنگه ناستزی بخنمی که صاحب یکی از املاک مجاور مدت توتسکی بود سرده شد و آن زن بر طبق دستورات و خنورات تمی که توتسکی بود داده بود بخانه خود که هرگز فسونگیری ساخته شده بود رفت. برجسب مداف

یا عمداً قصبه‌ای که خانه آن زن در آن واقع بود (اترادنویه) یعنی «محل آرام» ناهداشت آن زن ناستازی را مستقیماً به این مکان آرام برد و چون نه شوهر و نه فرزند داشت با ناستازی در همان جا اقامت گزید و یک زن خدمتکار و زن آشپز دیگری بخدمت آنها گماشته شدند در آن خانه آلات موسیقی و یک کتابخانه دخترانه و چندین تابلو و مداد و قلم و مو و ورنک برای سرگرمی ناستازی وجود داشت و گذشته از این سگ بسیار زیبایی او را مشغول میکرد دو هفته پس از ورود ناستازی به آنجا توتسکی نیز بطور غیر مترقبه وارد آنجا شد.

از آن روز توتسکی باین زمین دور افتاده کوچک توجه خاص مبذول داشت هر تابستان چند ماه وقت خود را در آنجا بسر میبرد بدین طریق مدت تقریباً مدیدی شاید چهار سال این زندگی آرام و خوش در میان تجمل و لطف ادامه یافت.

در آغاز زمستانی تقریباً چهار ماه پس از مسافرت سالیانه توتسکی به اترادنویه که برخلاف سالهای پیشین بیش از پانزده روز بطول نیا نجامیده بود ناستازی اطلاع یافت که توتسکی در یتربورک بزودی ازدواج خواهد کرد و شهرت داشت نامزدی دختری زیبا و متمول از خاندان بزرگی است و بطور کلی دختری کم نظیر و خواستنی است اما بعداً معلوم شد این شایعه کاملاً بی اساس است و توتسکی بهیچ روی مصیبه بازدواج نگرفته و تنها وقت خود را به عیاشی با آن دختر بسر میبرد با وجود این همین شایعه انقلاب بزرگی در سر نوشت ناستازی حاصل کرد بدین معنی که ناگهان از خود نیروی شخصیت خارق العاده و اراده اسواری نشان داد و بدون کمترین تردید بتنهائی اترادنویه راترك گفت و خود را به سن پترزبورک رسانید و مستقیماً بخانه توتسکی رفت.

توتسکی سخت مبهوت گردید و حتی شروع بلامت ناستازی نمود لکن از همان نخستین دیدار دریافت که باید بکلی طرز سخن گفتن و لحن صدا و جملات مودت آمیزی را که تا آن زمان موجب موفقیت او شده بود و همچنین منطق و بطور کلی همه چیز خود را تغییر دهد زیرا در مقابل خود زنی یافت که بهیچ روی شباهت با آن زنی که در ماه ژوئیه در قصبه اترادنویه دیده بودند نداشت.

این موجود تازه از همه چیز مطلع بود و اثبات میکرد از بسیاری مطالب آگاه است بطوری که توتسکی بانهایت تعجب از خود می پرسید که این زن از کجا اینهمه اطلاعات را بدست آورده و چگونه چنین شخصیت بزرگی یافته است؟ آیا در پرتو مطالعه کتابهای کتبخانه خود اینسان مصلح

شده است؟

از همه مهمتر اینکه ناستازی در بسیاری از موارد مانند یث حقوق دان کار آزموده استدلال می کرد و دوباره جریان بسیاری از مسائل اطلاعات مثبت داشت.

گذشته از این اخلاق او بکلی تغییر یافته بود او دیگر آن دختر محجوب و ساده نبود و اثری از آن قیافه غمگین و متفکر که گاهی غرق در اشک میگردید و صورت اضطراب آمیزی بخود می گرفت در چهره او هویدا نبود. خبر! دختری که در مقابل نوتسکی قرار داشت موجودی خارق العاده بود که صدای قهقهه اش در فضا طنین انداز میشد و باو گنایه های جگر خراش میزد. ناستازی صریحا بوی گفت که هرگز در قلب خود نسبت باو جز تنفر که گاهی بحد تهوع رسیده است احساس نکرده است و تأیید کرد برای وی هیچ اهمیت ندارد که او بیدرنک با هر کس که بخواهد ازدواج کند ولی برای آن به سن یترزبورگ آمده بود که از راه بدجنسی و برای تبعیت از هوس خود از این ازدواج جلوگیری کند و بنا بر این نوتسکی چاره ای جز آن نخواهد داشت که مطابق میل او رفتار کند و آلت تسخیر او قرار گیرد زیرا توبت خندیدن او فرا رسیده بود.

دست که ناستازی اینطور در ظاهر سخن میراند ولی شاید اظهارات او افکار حقیقی اش را منعکس نمیکند نوتسکی هنگامیکه قهقهه خنده این ناستازی جدید را می شنید سعی میکرد بفکار مشغول و پراکنده خود نظمی بخشند این تفکر مدت زیادی بطول انجامید نوتسکی دو هفته نده وقت خود را صرف تحلیل اوضاع نمود و سرانجام پس از این مدت تأمل بود که تصمیم قطعی خود را اتخاذ کرد. نوتسکی که در آن هنگام مینچ هین مرحله زندگی را می پیمود مردی نامبردار بود که وضع مادی بسیار استوری داشت و اعتبارش در جامعه منکی بر بهای بسیار محکمی بود و در جهان همانطور که در خور اشخاص ثروتمند و بی باز است هیچ کس را اندازه خودش و آرامش و راحتی اش دوست نمیداشت او نمیتوانست اجازه دهد که باین نظم که در پرتوی کمر تلاش و جدیگری حاصل شده بود و برای او لطف و جنایت خاصی داشت کمترین لطمه وارد آید گذشته از این نوتسکی در پرو و نجره و نیز بینی خویش بزودی دریافت که بدون شبهه بزنی سروکار دارد که زنان دیگر از هر حیث متفوت است بدین معنی این زن نه تنها بهمدید اکتفا نخواهد کرد بلکه سخنان خود را بوضع اجرا خواهد گذاشت و هیچ چیز مانع اجرای تصمیم وی نخواهد گردید زیرا بهدلیل دلپسندی داد و

بنا بر این باچرب زبانی و نیرنگ بازی نمیتوان بروی قائق آمد.
 در اینجا توسکی مواجه بازی بود که روح و قلبش حکایت از يك
 بی نظمی شدید و بکنوع خشم شاعرانه میکرد و گذشته از این بر علیه شخص
 نامعلومی احساس نفرت عجیبی مینمود بعبارت دیگر حسی کاملاً تمسخر آمیز
 داشت که بهیچ روی با مفروضات اجتماعی و احساسات عادی قابل تطبیق نبود
 و بهمین جهت ملاقات وی برای يك مرد عادی بمنزله مجازات بزرگی از
 جانب خدا بشمار میرفت .

مسلم بود که توسکی در پر نو ثروت و نفوذ خود میتواند بموقع از
 موقعیت های دشواری که گاهی بطور غیر منترقبه برای اشخاص پیش می آید
 رهایی یابد گذشته از این روشن بود که ناستازی بفرض نشیث به وسایل
 قضاالی نمیتوانست کمترین لطمه ای بوی وارد آورد حتی به يك افدام رسوا
 کننده نیز علیه وی بجائی نمیرسید زیرا بخوبی میدانست اثر آنرا خنثی
 کند لکن این فدوت توسکی هنگامی اثر داشت که ناستازی مانند زنان
 عادی در چنین موردی رفتار میکرد و حرکات غیر عادی خود را بیش از آن
 حد ادامه نمیداد توسکی این نکته را دریافته و بخوبی میدانست ناستازی
 یقین دارد یا تعقیب جرمی نمی تواند لطمه ای بوی وارد سازد و بدون شبهه
 فکر دیگری دارد که انعکاس آنرا در نگاه های آتسین اومی توان مشاهده
 نمود . توسکی بر اثر مهارت و نیز هوشی خویش حدس زد که چون ناستازی
 بهیچ چیز مخصوصاً بخودش هم دلبستگی ندارد بعید نیست خودش را
 به آتش بزند بیه هر تنگ و حادثه چبران بپذیری را بتن بمالد ، بدست خویش
 وسائل بعید خودش را بزدان های سیریه فراهم سازد بشرط آنکه بتواند
 این مردی را که نسبت بوی کینه و خصومت و حسناکی در دل احساس میکرد
 در غرقاب تنگ و رسوائی واژگون سازد . توسکی هرگز این حقیقت را
 کتمان نمی کرد که اندکی برسوست و یا بعبارت دیگر در حجب ذات و
 خود پرستی افراط میکند . هر گاه مسلاً میتواند پیش بینی کند که
 شب عروسی ممکن است وی را بهلاکت رسانند یا حادثه ای خارق العاده
 نظیر آن روی دهد و یا دستخوش تمسخر یا پین آمدی غیر عادی گردد
 بدون شبهه سخت می ترسید ولی جنبه غیر عادی هر حادثه بیش از بیم کشته
 شدن یا زخمی شدن و یا احنمال اینکه کسی در انظار عموم تف بصورت
 او اندازد وی را هراسناک میساخت و اتفاقاً ناستازی بدون آنکه نظاهر
 بدانستن این نقطه ضعف توسکی نماید کاملاً به حساسیت وی در این خصوص
 پی برده بود . او میدانست که ناستازی روحیه وی را بدقت مطالعه نموده

و در نتیجه میدانند ضربت را به کجا وارد سازد و چون ازدواج وی هنوز در مرحله نقشه بود ناگزیر تسلیم شد و تصمیم به ازدواج گرفت .

عامل دیگری هم در تصمیم نوسکی اثر عمیق بخشید . فرقی که از لحاظ جسمانی بین ناستازی نوین و ناستازی پیشین حاصل شده بود بعقل باور نمی آمد . درست است که قبل از ناستازی دخترکی دل انگیز بود ولی اینک تبدیل به لعبتی بی مانند شده بود... نوسکی از اینکه مدت چهار سال تنها سرسری باو نگریسته و درست وی را نگاه نکرده بود احساس ندامت میکرد . در هر صورت از هر دو جانب يك انقلاب درونی و غیر مرفه ای روی داده بود . گذشته از این نوسکی بیاد می آورد که سابق در برخی از موارد متلاهنگام خیره شدن به دیدگان دختر جوان گرفتار افکار عجیب و غریبی میشود در آن چشمان هتان یث تاریکی عمیق و اسرار آمیزی احساس میکرد و نگاه او معنائی حل نشدنی بوجود می آورد . از دوستان پیش نوسکی چندین بار از مشاهده تغییراتی که در بسازی حاصل میشد غرق در حیرت میکردید زیرا میدید ناستازی روز روز که ریشتر میشود ولی عجب آنکه بیس از پیش برزیبایش افزوده میشود . نوسکی مانند همه مردان خودخواه و متکبریکه بسهولت از کلیه موهب زندگی بهره مند شده در آغاز به این دختر لطیف و دل انگیز که سهولت جنگس افاده و همواره در اخبیرس خود بدیده بی اعتنائی مینگریست لکن اخیر در روشن خود بسن به او جدید نظر کرده بود و سرانجام از بهر گذشته تصمیم گرفته بود وی را مرد سپاسه و منظمی که در شهرستان دیگری اقامت داشت سوهر داده و جهیزی بزرگ او اعضه کند (آه ناستازی امروز سخته و خصومی بین نمشه و سکی را منخره میکرد) باری یث که نوسکی مجنون آواز زدن می و دلخیزی حیرت انگیز این موجود ضد رسیده و د به این فکر افتاده بود که باید بشکل دیگری از بین زن سفده خود . در این عصبه گرفته و د که حله مجلل و پر جمعی ری بسازی درس سرزورک بیه ساری گوانکه ممکن بود بسازی بیس از حله پروانه و ساره الماسی - بوار حیره کسه خود در برخی از محافل مرچسته نوسکی زده چه ضعی و خود مائی بی میل بود همین گئی که در مدت وی روزس ده - بچه عمومی را خود جلب کند .

از آن هنگام پنج سال در این محیط بر چهره در هر زورث گذسته و در این اثنا خود زبیدی روی دنده بود . وضع و سکی روز روز دسوار تر می - زیر خون بیس موهومی را سازد شده بود هیچ قسم

نمی توانست آن را از دل بدر کند. شب و روز دریم نگرانی بسر میبرد بدون آنکه بداند از چه میترسد تنها چیزی که میدانست آن بود که از ناستازی میترسد. در دو سال اول توتسکی چنین وانمود کرد که ناستازی میل دارد با او شوهر کند. دختر دل انگیز نیز از فرط عزت نفس در این خصوص سکوت اختیار کرده بود و انتظار داشت که توتسکی در این راه پیش قدم شود این ادعا غریب بنظر می آمد لکن توتسکی بتدریج مردی مطمئن شده بود و همواره در در بای فکر فرو میرفت و از اجتماع دوری می جست در این اثنا بود که توتسکی بر حسب تصادف و بانهایت شگفتی و بیکنوع عصبانیت دریافت که هر گاه از ناستازی خواستگاری کند جواب رد خواهد شنید. او مدت مدیدی نمیدانست چرا آن دختر مهوش حاضر باز دواج با او نیست سپس برای روش ناستازی يك علت یافت: غرور يك زن دل آزرده و غیر عادی که بچنان درجه افراطی رسیده است که لذت بردن تقاضای وی و ایراز تفر نسبت به او را بسمادت تأمین زندگی و بدست آوردن يك مقام اجتماعی غیر مترقبه ترجیح میدهد.

از همه بدتر آن بود که ناستازی کاملاً بر اوضاع تسلط داشت. او هرگز فریفته نفع نمیشد حتی اگر بالاترین قیمت هارا با او عرضه میداشتند. با آنکه زندگی راحت خود را قبول کرده بود در نهایت سادگی و تواضع بسر برده و تقریباً در این پنج سال بولی پس انداز نکرده بود. توتسکی برای گسستن زنجیری که گردش را می فشرد فکر بکری کرد و بانهایت زبردستی دختر زیبارا محصور از دلفریب ترین مردان از میان شاهزادگان و افسران و دبیران سفارتخانه ه و شعرا و نویسندگان و حتی سوسیالیست ها نمود لکن تمام مساعیش به در رفت زیرا هیچ کس نتوانست دل ناستازی را بدست آورد بطوریکه گفتم سنگی بجای قلب دارد و چشمه احساسات و عواطفش برای همه خست گردیده است.

ناستازی حتی المقدور از اجتماع دوری جسته و روزگار را به آرامی بسر برده و پیشرفت خود را صرف مطالعه و تحصیل و موسیقی میکرد و روابط او محدود به آشنائی با چند زن فقیر و خنده آور کارمندان دولت و دو هنریشه و چند پیرزن بود مخصوصاً نسبت بخانواده کثیر اولاد آموزگار محترم من هلاقه شدید داشت و عجب آنکه اعضای این خانواده نیز بوی مهر مخصوصی میورزیدند و قدمش را گرامی میداشتند. گاه از اوقات پنج و مافوق شش دوست بخانه او دعوت میشدند. موسکی مرتباً بملاقات او میرفت در این اواخر نیز ژنرال ایانچین بازحمات فراوان وانسه بود باب آشنائی

را با او بگشاید برعکس ناستازی بدون هیچ اشکال حاضر شده بود يك کارمند جوان بنام فردیچنکو را که مردی عجیب والکلک و مضحک بود به خانه خود راه دهد در میان آشنایان او جوان عجیب دیگری وجود داشت که نامش یتتسین بود وی جوانی منواضع و مرتب و خوششوش بود که نخست در فقر و فلاکت بسر برده و بعداً در سلك و با خواران درآمده بود باری ناستازی آشنای دیگری بنام گابریل آردا لیونویچ داشت .

شهرت ناستازی شهرتی عجیب و غریب بود همه در تعسین و تمجید زیبایی خیره کننده وی همه استان بودند لکن بیش از این کسی از وی اطلاعی نداشت و شایعه ای درباره او بر زبانها جاری نبود این شهرت و معلومت و امتیاز و فهم ناستازی توستکی را در اجرای نقشه ای که طرح کرده بود استوار ساخت در اینجاست که ژرآن ابا نتجین شروع به ایفای نقش اساسی خود در این ماجرا میکند . هنگامی که توستکی به لحن بسیار دوستانه ای نظیر ژرآن در باره یکی از دخترانش خواست به بیت صداقت در پیچه دل خود را بروی ژرآن گود و عراف کرد که رای بدست آوردن آزادی خود و رهائی زحنگ ناستازی از هیچگونه شکای بخواند هر اسید و حتی فرود که اگر هم ناستازی دین پس موافقت کند که وی را کاملاً آزاد گذاشته و کاری نکرد او را سر به بسد بین قول که خواهد کرد بلکه از توضیحی گامی خواهد خواست و همین جهت بود که در ژرآن سازش حاصل کرد که به اتفاق داخل میدان عمل گردد . هر دو تن نخست شریفتند که در آغاز بهتر است سرمایه ترین و وسیل متضاد گردند یعنی در حقیقت (سرمایه تعریف قلب) دختر ما بگیرد . در این روش در آورده ژرآن و توستکی به تعریف بخانه ناستازی رفتند و توستکی هدف خود را بطور مستقیم آبی موده و شروع به تشریح اوضاع تمدن پذیر خود نمود و همه گنهدن و بزم منوجه خود ساخت . توستکی صدها نه اعتراف کرد که از روس مسین خود نسبت به ناستازی بی پند است و مین به عیبی و سبی اراده و راندن در چنین وضعی کرده است لکن اکنون نصیه جدی از دواج گرفت است و ناستازی سر بوش پش از دواج بسر مضروب و سعادت آمیزی را از هر جهت در دست آورد و پذیر بن منصر است که ناستازی در مورد از دواج و بر ز لطف و کرامت نامه سس ژرآن ادبچین رسد سخن و ابا نتجین گرفته و بعنوان پیری شروع صحبت کرد و ژرآن که سسر عقدا را عریضه بکرد تا حدیست و عراف کرد که سعادت توستکی در دست ناستازی بود حی نهایت زردسی چهره سره گسی خود گرفته و چنین آید کرد که

مقدرات دختر ارشدش و شاید هم دودختر دیگرش بسته به تصمیمی است که ناستازی در این لحظه اتخاذ خواهد نمود .

چون ناستازی سؤال کرد که از او چه تقاضایی دارند توتسکی با نهایت صراحت اعتراف کرد که از پنج سال پیش ناستازی وحشت و نگرانی شدیدی در دل وی ایجاد نموده است و اکنون نیز آثار این نگرانی زایل نشده است و هنگامی آرامش خود را باز خواهد یافت که ناستازی خودش تصمیم بازدواج بگیرد توتسکی اضافه کرد که هر گاه برای تقاضای خود علل موجهی نداشته باشد البته ادعایش بی مورد خواهد بود آنگاه خاطر نشان ساخت که یک جوان بی نظیری از خانواده بسیار محترمی بنام گابریل آرادالیونویچ که او را می شناسد و چند بار بخانه او آمده است سخت دلباخته او شده و حاضر است نیمی از عمر خود را بامید اینکه روزی قلب او را بر بایند فدا کند. گابریل آرادالیونویچ این عشق سوزان را چندی پیش با نهایت صداقت بوی اعتراف نموده و اندکی بعد نیز موضوع را با حامی خود ژنرال اپاتچین در میان نهاده بود بالاخره توتسکی خاطر نشان ساخت که اگر اشتباه نکند ناستازی نیز از چندی پیش بعشق پاک این جوان پی برده و اظهار آشتگی نیز نکرده بود

توتسکی اضافه کرد که البته برای وی بین ازهر کسی دشوار است که چنین موضوعی را مطرح کند لکن هر گاه ناستازی عقیده داشته باشد که در قلب وی علاوه بر حس خودیرسی و نفع جوئی احساسات نیک دیگری هم وجود دارد تصدیق خواهد کرد تا چه اندازه برای توتسکی دردناک است که چنین دختر زیبا و اخسونسگری را در زندگی آنها وی شوهر مشاهده کند . توتسکی آنگاه خاطر نشان ساخت که این شك و تردید و این عدم اعتماد به زندگی که دختر زیبا را رنج میدهد ناشی از خودداری وی از ازدواج است و هر گاه او شوهر کند آینده تازه، عشق پاک و علاقه بخانواده رونقی تازه بزنگی اش خواهد بخشید. چرا باید استعدادها و امیدها را بیپوده از دست داد ؟ آیا قلب رئوف و احساسات پاک ناستازی ادامه چنین وضعی را اجازه میدهد ؟

پس از آنکه توتسکی بار دیگر تکرار کرد که برای وی ازهر کس دیگر بمراتب دشوارتر است که چنین موضوعی را مطرح کرد خاطر نشان ساخت که امیدوار است هر گاه ناستازی اطمینان حاصل نماید وی هیچ هدفی جز تأمین آینده ناستازی ندارد و حاضر است مبلغ منصف و پنج هزار روبل در اختصار او گذارد بعوض اجازت سفر بسخ مساعدی باو بدهد .

توسکی بمنظور اثبات حسن نیت خویش نسبت به نامنازی اضافه کرد که قبلانیز این مبلغ را در وصیت نامه خویش برای دخترزینا منظور کرده است بنا براین موضوع غرامتی در میان نیست. گذشته از این چرا آدمی در مورد لزوم برای تأمین آرامش وجدان خویش اقدام نکند؟ یاری توسکی کلیه دلائلی را که در چنین مواردی می توان اقامه کرد ذکر نمود و مدت زیادی با بلاغت هرچه تمامتر صحبت کرد و در ضمن سخن گفتن این نکته را نیز یاد آور شد که این نخستین بار است پس موضوع هفتاد و پنج هزار روپل اشاره می کند و هیچکس حتی ژنرال اپانتچین در اینخصوص با کتوبن کلمه ای نشنیده بود.

پاسخ ناستازی ژنرال و توسکی را غرق در حیرت نمود. ناستازی هنگام سخن گفتن کمترین حرکت استهزا آمیز و یا خنده پرخصومت که تنها تجدید خاطر آن کافی بود که پسر توسکی را بلرزه افکند نکرد بلکه برعکس زن افسونگر از اینکه می توانست در پیچه قلب خود را بروی آنها بگشاید اظهار خرسندی فراوان نمود. ناستازی اعراف کرد که خودش از مدتی پیش قصد داشت اندرز دوستانه ای از توسکی بخواهد لکن حس غرور مانع اجرای تصمیم وی شده بود و اینک که مسائل بروی دایره ریخته شده است می تواند بخوبی درددل کند. ناستازی بنحس بایک لبخند غم انگیز و سپس با خنده اعراف کرد که طوفان پسین دیگر جدید نخواهد شد زیرا زمدی پس از آنکه از طرز رفتار خود غیر داده بود. البته عیب و عوض نشده بود لکن احساس نموده بود که در عهدی عزیز نجاه شده باید سینه گردید و بنابر این گذشته گذشته است و آنچه سابق روی داده تجدید نخواهد شد و حضور وی بسی غریب نماید که توسکی همچنان در حد تأثر به دیدهای پسین وی باشد.

سپس بر روی آورد و نهایت احتیاط به وی گفت که وصف دخترانش را خیلی مستیبه ست و درود است بآن مهر و محبت عدالتی احساس میکند و تنها فکر اینکه ممکن است روزی نوا به خدمتی در حق آنان انجام دهد قلبش را مملو ز حسرت می کند. سبزی سبب خضرستان ساخت کاملاً صحیح است که زندگی کنونی وی تسوازی و مصنوعی است و توسکی روی آورد خوب حس زنده است زیرا در آن اگر همه ز سر جسمه عشق سیراب نگردد دست که از موهب زنگی خود و زندگی بهره مند گردند هدف تازه ای برای زندگی خود تعیین کند. اما در مورد که در این آرد الیو و ویج سی و سخنری گوید نظرویی که در آن و در شومس می آورد

و خودش نیز احساس می کند که هر گاه یقین حاصل کند علاقه گابریل حقیقی است به او دل خواهد بست. اما بفرض آنکه عشق گابریل کاملاً پاک باشد چون بیش از حد جوان است لازم است در اتخاذ تصمیم برای ازدواج با او دقت و تأمل نماید چیزی که توجه وی را بیشتر به گابریل جلب نموده آنست که این جوان کار می کند و در بر تو کار زندگی خانواده خویش را تأمین مینماید. او شنیده است که گابریل جوانی با پشتکار و فعال است و تصمیم دارد راه خود را با موفقیت ادامه دهد. همچنین بوی اطلاع داده اند که نینا الکراندر و نا مادر گابریل زنی بسیار محترم و متین است و بارب آردبالونونا خواهرش نیز دختری از هر حیث شایسته و با حرارت است و (پتیت سین) راجع به وی زیاد با او صحبت کرده است و از مسموعات خود اینطور نتیجه گرفته است که این دوزن با شهامت هر چه تمامتر تأثیرات خود را تحمل میکنند. او فوق العاده میل دارد با آنان آشنا شود و لکن موضوع اساسی آنست که آیا در خانواده آنان پذیرفته خواهد شد یا خیر؟ باری هیچگونه مخالفتی با این ازدواج ندارد لکن بهتر است بوی اجازه دهند درست در این خصوص بیندیشد و فوق العاده میل دارد که برای اتخاذ تصمیم او را تحت فشار قرار ندهند.

اما راجع به هفتاد و پنج هزار روبل بیپوده توتسکی با اینهمه احتیاط درباره آن سخن گفته است زیرا او به قید پول واقف است و بطور یقین آنرا قبول خواهد کرد و از اینکه توتسکی اظهار لطف نموده و در این خصوص کلمه ای با گابریل آردالیونوویچ و حتی ژنرال بیان نیاورده است بسی سپاسگزار می باشد ولی چه مانعی دارد که گابریل آردالیونوویچ از موضوع آگاه گردد و هنگام موارد شدن در خانواده شوهر آینده خود قبول کردن این پول هیچ خجالتی ندارد. در صورت عزم ندارد درباره این موضوع پوزش بخواند بلکه فوق العاده میل است همه کس از این ماجری آگاه گردد. مائامی هم که یقین حاصل نکند گابریل و یا کساش نظیر بدی نسبت به وی ندارند با او ازدواج نخواهد کرد. گذشته از این خویشتن را بهیچ وجه درخور ملامت نمیدانند و میل دارد گابریل کاملاً از چگونگی زندگی کردن او در پترزبورگ و همچنین از جنبه روابطش با توتسکی و سرمایه ای که ممکن است اندوخته باشد آگاه گردد. بالاخره اگر هم امروز پولی قبول می کند این پول بهای یک اقدام تنگین نیست زیرا او گناهی مرتکب نشده است بلکه غرامت زندگی از دست رفته اوست.

از ستازی هنگام صحبت چندن حرارت و هیجانی نشان میداد که ژنرال

ایا تنجین فوق العاده خرسند گردید و کار را تمام شده دانست . اما توتسکی که هنوز در زیر سلطه ترس و نگرانی بود بزحمت سخنان ناستازی را باور میکرد و بیم آن داشت که مبادا در زیر گلی مازی پنهان باشد . با اینهمه مذاکرات پیشرفت میکرد و پایه ای که ژنرال و توتسکی تمام محاسبات خود را بر روی آن استوار ساخته بودند یعنی احتمال تمایل ناستازی به گانیا بیش از پیش استوارتر میشد تا بعدی که توتسکی طرز استفاده از موفقیت خویش را نیز پیش بینی کرده بود .

در این اثنا ملاقاتی بین ناستازی و گانیا ترتیب داده شد که طی آن بین آنان سخن زیادی مبادله نگردید گفتی که دختر دلفریب از پرفرفی شرم دارد با اینهمه بعشق گانیا تن داد بدون آنکه تعهدی قبول کند و این حق را برای خود محفوظ داشت که تا آخرین لحظه قبل از عروسی بتواند پاسخ منفی بدهد . همان حق هم به گانیا داده شد .

گانیا بر اثر تصادفی دریافت که ناستازی کاملاً میداند خانواده او از هر حیث با این ازدواج و خود ناستازی مخالف است و هر روز منتظر بود که ناستازی این موضوع را بوی در میان نهادن ناستازی به بیچ روی بین قضیه اشاره نکرد . گذشته از این طی این مذاکرات مربوط به ازدواج حوادث ویش آمدهای دیگری روی داد ولی مبادا از کافی به شیره فایده و علاوه بسیاری از این حوادث ناشی از شیعات مبهمی بود .

مثلاً توتسکی از منبع نامعومی اطلاع یافت که ناستازی با دختران اپ تنجین روابط مخفی و اسرار آمیزی برقرار ساخته است و حد آنکه این شیعه بکنی بی اساس بود . مرد فضول دیگری از خوش بوری و اسفنده کرده و داستانی برای او نقل کرد که وی را گرفتار کابوس نمود بدین معنی که تأیید کرد ناستازی چنین دارد که فقط برای پول قصد ازدواج دارد و گذشت از این درای روحی سپه و خود خواه و حسود وی گذشت و فوق العاده خود پرست است . میگفتند که هلاک با آرزو داشت بر حسب ناستازی دنیا انگیز تسطیح حاصل کند لیکن از همان روزی که ژنرال و توتسکی تصمیم گرفته بودند از عشق او استعاده نمایند و صرفی به ناستازی در مقابل تن دادن باین عشق غرامی پردازند و از جانب دیگر ، وادار کردن او به ازدواج رسمی به ناستازی وی در حقیقت خریداری کننده خصومتی در تن نسبت بدختر افسونگر احساس میکرد . عشق و کینه طرز عجیبی در قلب او بهم آمیخته بودند و اگر پس از شش و تردید فراوان حاضر به ازدواج با این وزن خطرناک شده بود در عوض پس خود سوگند یاد کرده بود که بشاید رین

وضعی انتقام خود را از ناستازی بگیرد و بقول خودش حساب خفت خود را با او تسویه کند. این شایعات چنان وحشتی در روح توتسکی ایجاد کرده بود که حتی جرئت آنرا نداشت نگرانی خود را با ژنرال آپانتچین در میان نهد. با اینهمه در برخی از موارد مانند کلیه اشخاص ضعیف بن خود جرئت میداد و به آینده از هر حیث امیدوار میشد و بهمین جهت هنگامیکه ناستازی بژنرال و توتسکی قول داد شب تولدش درباره ازدواج با گانیا پاسخ قطعی خواهد داد توتسکی کاملاً باور کرد.

اما از همه بدتر عجب ترین و باور نکردنی ترین شایعه ای که همیشه حضرت اشرف ژنرال آپانتچین را بمخاطره افکنده بود متاسفانه روز بروز قویتر میشد.

این شایعه در آغاز باور نکردنی بنظر میرسید زیرا به عقل دور میآمد که ژنرال با آنها تدبیر و جریبات فراوان و صفات دیگرش در پایان یک عمر محترم به ناستازی دل بندد ولی قرائن بیشمار نشان میداد که هوس ژنرال بیش از پیش تبدیل به عشق سوزانی میگردد و هیچکس نمیدانست پیش بینی کنند هدف او چیست؟ شاید امیدواریش بجوانمردی و گذشت گانیا بود. دست کم توتسکی بیش از دیگران در تحت تسلط این تصور بود و عقیده داشت بین ژنرال و گانیا درباره ناستازی پیمان محرمانه ای متکی بر حسن تفاهم متقابل منعقد گردیده است.

همه میدانند وقتی مردی گرفتار عشق شد مخصوصاً هنگامیکه بسن پیری نیز رسیده باشد دوچار نابینائی کامل میگردد و حتی درجائی که کمترین مایه امیدواری نباشد سخت امیدوار میگردد و گذشته از این عقل و منطق را از دست میدهد و اگر هم قبل از عاشق شدن مجسمه عقل و حکمت بوده است بصورت بلهه بااراده درمی آید. شهرت داشت که ژنرال قصد دارد دو جشن تولد ناستازی یک گردن بند مروارید فوق العاده گرانبهائی تقدیم او کند و با آنکه از عدم علاقه زن دل انگیز به پول و ثروت اطلاع داشت باین هدیه اهمیت فراوان میداد. روز قبل از جشن تولد ناستازی ژنرال گرفتار یک نوع تب سوزان و غریبی شده بود و هر چه بیشتر میکوشید باز بردستی و مهارت شور و هیجان خویش را مخفی دارد کمتر موفق میشد. هسرش نیز داستان این گردن بند مروارید را شنیده بود. او از مدت مدیدی پیش بطبع هوس رانی شوهرش خوی گرفته و کم و بیش تن به عرضا داده بود لکن برای وی غیر میسر بود که رسوائی جدید ژنرال را نادیده بگیرد و داستان گردن بند مروارید آتشی بچنان او انداخته بود. ژنرال بموقع این

نکته را دریافت . برخی از سخنانی که شب پیش بکنایه در حضور او گفته شده بود، برای وی جای شک بامی نمی گذاشت که از او دربارهٔ مرواریدها توضیح کافی خواهد خواست و بهمین جهت بهیچ وجه میل نداشت با امداد آن روزی که داستان ما آغاز میگردد صبحانه را با خاتواده خود صرف کند و حتی قبل از ورود شاهزاده نیز نصیحت داشت که بهانه گرفتاری و کار زیاد ناپدید گردد . ناپدید شدن برای ژنرال مترادف با فرار کردن بود ولی ژنرال زیاد در بند تارضایتی زن و دخترانش نبود بلکه میل داشت که روز و مخصوصاً شب بدون حادثه سپری شود . در این اثنا بود که شاهزاده بطور ناگهان ظاهر شد و ژنرال هنگامیکه نزد همسر خود رفت بخودش گفت :

«خدا چه بوقع او را فرستاد !»

فصل پنجم

همسر ژنرال ایانتچین همواره به خانواده خود می‌بالید و بهمین جهت هنگامیکه بدون مقدمه و بطور غیر مترقبه دریافت آخرین بازمانده شاهزادگان میشکین که تا آن زمان بطور مبهم نام او را شنیده بود ابله مفلوك و تقریباً بیچاره‌ای است که باید باتکدی امرار معاش نماید سخت مایوس و ناراحت گردید. ژنرال از ورود شاهزاده حداکثر استفاده را نمود تا اینکه توجه همسرش را از موضوع کردن بند بجای دیگر منحرف کند.

در موارد بسیار باریك و حساس خانم ژنرال ایانتچین عادت داشت که دیدگان خود را کاملاً بگشاید و به نقطه‌ای خیره شود و سنگینی بدن خود را اندکی بعقب اندازد و مهر سکوت بلب زند. وی زنی بلند قامت و لاغر بود که با اندازه شوهرش سن داشت. موهای انبوهش سفیدی گرانیده و بینی اش منحنی و گونه‌هایش زرد و گود و لبانش نازک و فشرده و پیشانی‌اش بلند ولی باریك بود چشمن خاکستری و درشتش گاهی حالت غیر مترقبه‌ای بخود میگرفت. چون در جوانی باور کرده بود که دیدگانش اثر خارق‌العاده‌ای دارد بهمین عقیده باقی مانده و به چشمانش همواره مباحثات می‌ورزید.

ژنرال در حالیکه بهمین نگاه خیره به همسرش که در مقابل او باشتاب رفت و آمد میکرد خیره شده بود برسید :

— او را بپذیرم ؟ آیا شما اصرار دارید که هم‌اکنون او را بپذیرم ؟

ژنرال با عجله پاسخ داد :

— عزیزم ! اگر مایل به پذیرفتن او باشی احتیاج به هیچ‌گونه تشریفانی

نیست زیرا شاهزاده يك كودك حقیقی است و درخور ترحم است. او بسیار است و گاهی دچار بحرانهای شدید میشود هم امروز از سوئیس وارد شده به محض پیاده شدن از قطار یا اینجا آمده است لباسش عجیب و غریب است و بیشتر

به لباس آلمانها سباه دارد . چون حیثیت کوپتک یون ندارد و اشک در چشمانش حلقه زده است من باو ۲۵۰۰۰ یورو پول داده سعی خواهد کرد برای اودر اداره خودمان يك محل نویسنده گی پیدا کنه . حالا از شما تقاضا دارم بوی غذای کافی بدهید زیرا بسیار گرسنه بنظر میرسد .

خانم ایا تتچین در حالیکه همچنان شوهرش را خیره مینگرست گفت :
- شما را غرق تعجب میکنند ؟ میگوئید او گرسنه است و در بحر اعراب میشود چه بحرانی ؟

- این بحر آنها چندان زیاد نیست گذشته از این با آنکه او تقریباً کودک است چندان بی معلومات نیست .

سپس ژنرال بدخترهايش روی آورد و گفت :

- از شما هم تقاضا دارم وی را آزمایش کنید و ببینید چه کاری از او ساخته است .

- خانم ایا تتچین در حالیکه گاهی بنوهرش و زمانی بدخترهايش نگاه میکرد پرسید :

- او را امتحان کنید ؟

- آه عزیزم ! زود به این موضوع اهمیت ده : گذشته از این بر طبق میل

تو رفتار خواهد شد من عزم داشتم نسبت بدو پیش از این محبت کنه و برای وی اطفاقی در خانه خود من تعیین ندیدم زیرا تقریباً فدا شده و نموده است .
- مردی را که از سوئیس آمده است بخانه خود من راه دهیبه ؟

- سوئیس ربطی ندارد و بعلاوه حناچه گفته مضایق من و رفتار

خواهد شد من برای آن باو محبت کرده که نام خانوادگیش . . . خانودگی تو یکیت و شاید هم از خویش و بدن تو شده و گذشته از این هیچ چائی برای استراحت ندارد . تصور میکرده که سو بووار از غنایی خواهی کرد زیرا بدلاخره یکی از اعضای خانواده هست .

الکزاندر اذخیر رسد آه چنین گفت :

- مادر جان ! پدر درست میگوید . اگر یون سریعان میسود و

را پذیرفت چه منعی دارد که او را پذیرم . پس زودت چنین مسافرت طولانی باید گرسنه رسد . در صورتیکه نمائید کیجا پیدا شده برادر حرا او غذائی ندهیبه ؟

- گذشته از این هرگاه او برای کسی کودک است می یون . و بدیهه موسس

بازی کرد .

- قیبه موندت ؟ چگونه بدیهه موسس بدی خواهد کرد ؟

آگلایه بالهن عمبانی گفت :

- مامان ! خواهش میکنم بیش از این اطوار نیاید .
آدلایه دختر دومی که دختری بانشاط بود تاب مقاومت نیاورد و شروع بخندیدن کرد .

آگلایه برای آنکه باین مباحثه خانه بخشد گفت :

- بسیار خوب پدر باو اطلاع بدهید که وارد شود .
ژنرال زنك زدوبه پیشخدمت اجازه داد که شاهزاده را نزد همسرش راهنمایی کند .

خانم ایانتچین گفت :

- بسیار خوب ! بشرط آنکه دستمالی زیر چانه او نبندند و هنگام صرف غذا قیودورویا ماورا عقب سراو قرار گیرند و وی را هنگام غذا خوردن مراقبت کنند آیا هنگام بهران آرام است یا خیر ؟ آیا زبانش دچار لکنت میشود ؟
- خیر ! برعکس او جوانی تربیت شده است و رفتارش از هر حیث رضایتبخش میباشد . البته گاهی سادگی و تواضع را بعد افراط میرساند ولی اینك او وارد میشود من آخرین بازمانده شاهزاده گان میشکین را که دارای نام خانوادگی شماست و شاید هم خویشاوند شما باشد بشما معرفی میکنم . از اودرست پندیرائی کنید . آقای شاهزاده ! خانم ها قصد دارند صبحانه صرف کنند تقاضا دارم شما با آنها غذا میل فرمائید .. خود من باید مرخص شوم يك كار فوری دارم البته مرا معذور خواهید داشت .

خانم ایانتچین بالهن خشنی بشوهرش گفت :

- معلوم است کار فوری شما چیست ؟

- آری من کار دارم وقت دیر است مرخص میشوم اما شما دختران عزیزم آلبوم های خود را میآورید تا او برای شما چیزی بنویسد خطاط بی نظیری است او یکی از خط های قدیم روسیه را کاملا تقلید کرده و در حضور من نوشت آن خط امضای اسقف پاپنوس بود .

خانم ایانتچین درحالیکه با اصرار هرچه تمامتر ژنرال را که از درب خارج میشد تعقیب میکرد گفت :

- پاپنوس ؟ اسقف ؟ شما کجا میروید ؟ پاپنوس کیست ؟

- آه عزیزم پاپنوس یکی از اسقف های ادوار گذشته است ولی من باید هرچه زودتر نزد کنت بروم زیرا بامن وعده ملاقات دارد و مدت زیادی است که درانتظار من است شاهزاده خدا حافظ .

ژنرال با قدمهای تندی دور شد .

الیزابت که بانگاہهای خشمگین شاهزاده را نگاه میکرد گفت :

- خوب میدانم کدام کنت در انتظار اوست ؟

سپس بالحن کسالت آمیزی گفت :

- مادر باره چه چیز صحبت میکردیم ؟

آنگاه درحالی که سعی میکرد خاطرات خود را بیاد آورد افزود :

- ها بیادم آمد . پرسیدم اسقف چیست ؟

الکتراندر باعصبانیت سخن او را قطع کردو گفت :

مامان جان !..

آگلاسه نیز از فرط خشم پاهای خود را بزمین کوبید .

خانم اپانتچین گفت :

- سخن مراقطع نکنید . من هم میخواهم چیز بفهمم . آقای شاهزاده

روی این میز در مقابل من بنشینید . امانه ! بهتر است در آفتاب میان نور

قرار گیرید که بهتر شما را به بینم .. حالا بگوئید بدانم منظور کدام اسقف بود ؟

شاهزاده بایک لحن جدی و متین گفت :

- منظور اسقف پاپنوس بود ؟

- پاپنوس ؟ خیلی جالب توجه است ولی این پاپنوس که بود ؟

- خانم اپانتچین ان سوالات را بلحن خستک و بی تابی میکرد و

دیدگانش همچنان مسوجه شاهزاده بود و هر پاسخ او را با حرکت سر

تصدیق میکرد .

شاهزاده گفت :

- اسقف پاپنوس در قرن چهاردهم زندگی میکرد و دیری را در

کرانه ولگ درمنصفه ای که ایالت (کستروما) امروز در آنجا قرار دارد

اداره میکرد . او مرد مقدسی بشمار میرفت و برای حل برخی مسائل

(هرو) رفه وزیر سندی را امضاء کرده بود که من تقلیدی از آن امضاء را

دیدم . خط او فوق العاده مورد توجه من واقع شد و بمطالعه آن پرداختم .

چند لحظه پیش ژنرال مبخواست بدانم که خط من چگونه است تا کاری

بمن رجوع کند . من چند جمله با نواع مختلف نوشتم . یکی از جمله ه این

بود : « این امضای اسقف پاپنوس است » من خط شخصی این اسقف را

عیناً نوشتم و ژنرال از دیدن آن لذت برد و بهمین جهت بود که ژنرال به آن

اشاره کرد .

خانم اپانتچین به آگلاسه گفت :

- آگلاسه ! این نام پاپنوس را بخاطر پسر یا پسر است - ترا یادداشت

کمی زیرامن آنرا نمی توانم در ذهن نگاهدارم . گذشته ازاین من خیال می کردم موضوع جالب توجهی است . این امضا کجاست ؟
- ظاهرا روی میز اطاق کار ژنرال مانده است
- زود بفرستید آنرا پیدا کنند و بیاورند .

- هر گاه مایل باشید مکنست عین آنرا برای شما دوباره بنویسم .
آلکزاندرا گفت :

- البته مامان جان ؛ بهتر است حالا غذا بخوریم . ما گرسنه هستیم
ژنرال گفت :

- بسیار خوب ؛ آقای شاهزاده بفرمائید ؛ شما باید برای غذا خوردن شتاب داشته باشید .

- آری با نهایت میل غذا خواهم خورد و از شما بسی متشکر خواهم شد .

- هنگامیکه داخل اطاق ناهارخوری شدند خانم اپانتچین درحالیکه جای شاهزاده را تعیین میکرد گفت :

- مؤدب بودن بسیار چیز خوبی است . برخلاف آنچه بمن گفته بودند شما آنقدر غیرعادی نیستید . در مقابل من قرار گیرید که بهتر شما را بینم . آلکزاندرا ؛ آدلاید از شاهزاده پذیرائی کنید . او آنقدر هم که می گفتند بیمار نیست ؛ آیا چنین نیست ؛ شاید نیازی بدان نباشد که دستمال سفره زیر چانه اش بیندید . شاهزاده بگوئید بدانم آبا هنگام صرف غذا برای شما دستمال زیر چانه می بستند ؟

- آری نهجائی که بیاد دارم در سن هفت سالگی می بستند ولی حالا دستمال سفره را روی زانوانم میگذریم .

- در اینجاهم ، اینطور کنید . آمد در مورد بحرانها چطور ؟

شاهزاده با آنندگی تعجب پرسید :

- بحران ؛ من بندرت دستخوش بحران می شوم . ولی نمیدانم در آینده

چه خواهد شد ، زیرا این گفته اند آب و هوای اینجا بمن نخواهد ساخت .

خانم اپانتچین درحالیکه سخنان شاهزاده را با حرکت سر تصدیق

میکرد بدخترانش روی آورده و چنین گفت :

- خوب صحبت میکند . من چنین انتظاری نداشتم . بنا براین مانند

همیشه بمن دروغ گفته اند بفرمائید ؛ آقای شاهزاده میل بفرمائید و درباره

خودتان صحبت کنید . شما کجا موله شده اید ؛ در کجا پرورش یافته اید من

از هر حیث بوضع شما علاقمند هستم .

شاهزاده درحالیکه باولع غذا میخورد ماجرای خود را که چند بار از بامداد نقل کرده بود تکرار کرد .

هسر ژنرال بیش از پیش اظهار مسرت میکرد . دخترها بیژ با دفت با اظهارات شاهزاده گوش میدادند . مسئله خویشاوندی آنها میان آمد و شاهزاده اثبات کرد که بخوبی اجداد خود را می شناسد ولی هرچه کوشیدند یک رشته بستگی بینوی و خانم اپانتچین پیدا کنند موفق نشدند و تنها موفق شدند معلوم کنند که پدر بزرگها و مادر بزرگهای آنها پسرعم و دختر عم بوده اند . این مباحثه برای خانم اپانتچین که برخلاف میل خویش کمتر فرصت می یافت از شجره خنوادگی خویش صحبت کند از هر حیث دلچسب بود و بنابر این بانم بت خوشحالی از سر میز بهار برخاست و بشاهزاده گفت:

— بحل اجند عمن بروید و قهوه نوشید منظور من از این محل اصاق من است . غالب پس از صرف غذا به آنجا می روید و هر کسی بگرد مورد علاقه خودش می پردازد . الکزاسرا دختر ارشد من پیانو می نوازد و مطالعه می کند و دانشمونی بافندی می شود . آدلایید به نقاشی دورنما ها و به عکس ها می پردازد ولی هرگز کوی را بیایدن نمیرساند . آگلایه نیز با استراحت می پردازد و بدون آنکه دست بهیچ کاری زند . خود من هم کار همیشه از دستم می افتد وارد بانجام هیچ کاری نیستم . اینک مرسییدیم . آقای شاهزاده! شما در اینجا نزدیک بخوری بنشینید و برای ما چیزی نقل کنید . من می خواهم بدانم که چگونه حکایت میکنید . من می خواهم که لازم این موضوع آگه کرده و هنگامیکه شاهزاده خانم (بیوکونسکی) کهنسار را می بیند مضمین ر که بتد مربوط است با او در میان خواهد بود . من میدانم همه آنها ماد که زنده هستند شخصی شد ابراز علاقه ندارند . بسیار خوب بفرمائید صحبت کنید .

آدلایید که زگر گذشتن سه یا به معاشی خود فراموش حاصل نموده بود گفت :

— ما مان جان! خیلی عجیب است که آدمی شخصی را - این راه و ادا بصحبت کردن ندید .

آنگاه دختر جوان قدم مو و نخته نقدی خود را برداشت و گذر کرد که از چندی پیش شروع نموده و عبارت ز نقاشی بت منظره از روی بت تمبر بود ادامه داد . تنگ مر او آگلایه هر دوروی کان به کوحکی فرار گرفته و دستها را روی دست گذاشته و باستماع مذاکرات برداخته و شاهزاده مضمین کرد که توجه عمومی به وی معصوف شده است .

آگلاسه گفت :

- هر گاه بمن اینطور که شما امر می کنید امر کنند قادر به حکایت هیچ چیز نخواهم بود .

- چرا ؟ چه تعجبی دارد ؟ چرا باید از سخن گفتن امتناع ورزید ؟ خدا زبانرا برای صحبت کردن آفریده است . من میخواهم بدانم آیا او دارای بلاغت است ؟

شاهزاده شما در باره هر چیزی که خودتان میخواهید صحبت کنید ، از سوئیس و احساسات اولیه خودتان در این سرزمین بحث کنید . اکنون خواهید دید که وی بانهایت زبردستی صحبت خواهد کرد .

شاهزاده گفت :

- احساسات اولیه من در سوئیس فوق العاده شورانگیز بود .

الیزابت باخوشحالی هر چه تمامتر گفت :

می بینید چگونه او شروع بصحبت میکند !

الکزاندرا آهسته در گوش آگلاسه گفت : « این شاهزاده نه تنها

ایله نیست بلکه جوانی بسیار باهوش و فهیده بنظر میرسد . آنگاه سخن مادرش را قطع کرد و گفت :

- اگلا اجازه دهید سخنش را تمام کند .

آگلاسه در پاسخ الکزاندرا آهسته گفت :

- حق باتوست . منم شك دارم این شاهزاده احمق باشد . چقدر زشت

است که او مارا مسخره کرده است . منظور وی چیست ؟

شاهزاده بسخنان خود ادامه داد :

- احساسات اولیه من فوق العاده هیجان انگیز بود هنگامیکه مرا

از روسیه خارج کردند و از شهرهای مختلف آلمان عبور دادند ، همه چیز را

بدون آنکه کلمه ای بزبان آورم از نظر گذراندم و بیاد دارم که حتی يك

سؤال هم نکردم قبل چندین بار گرفتار طغیان بیماری شده و فوق العاده

رنج برده بودم . هر بار که کسالتم شدید میشد و بحران رو به افزایش میگذاشت

قوای ذهنیم مختل میشد و حافظه ام را بکلی از دست میدادم . البته ذهنم

کار میکرد ولی سیر منطقی افکار من قطع میشد بطوریکه نمی توانستم دو

یاسه فکر را پشت سر هم جمع کنم . این خاطره ای است که از هنگام

ورود من به سوئیس در ذهنم باقی مانده است . موقعی که بحران رفع میشد

من سلامتی و نیروی خود را بهمان شکلی که اکنون ملاحظه می کنید باز

می یافتم . خوب بیاد دارم چه غم جانکاهی در آن موقع بر قلبم چیره میشد .

میل شدیدی به گریستن داشتم . همه چیز مرا غرق تعجب و اضطراب میکرد . چیزی که بیش از همه مرا رنج میداد احساس غربت بود . یقین داشتم که خارجه مرا خواهد کشت . خوب بیاد دارم همان شبی که در بان قدم دو خاک سوئیس نهادم ناگهان از این ظلمات خارج شدم و صدای عرعر الاغی در بازار مرا از خواب بیدار کرد . این الاغ در من تأثیر عمیقی بخشید و نیدانم چرا احساس لذت فراوانی نمودم و از همان لحظه روشنی و صراحت عجیبی بندهن من راه یافت .

خانم اپانتچین گفت :

- يك الاغ؟ چیز غریبی است ولی غرابت هم ندارد .
آنگاه در حالیکه نگاه خشمگینی متوجه دخترانش که سخت میخندیدند کرد چنین ادامه داد :

- هیچ بیدار نیست گاهی یکی از دست سخت دلپسه الاغی گردد . در اسطیر از این موارد زیاد مشاهده شده است . نه زاده ادامه دهید .
- از آن موقع من علاقه عجیبی به الاغ ها پیدا کرده ام و این علاقه بدرجه محبت شدیدی رسیده است . من در بره آنها به مطالعه پرداختم زیرا تا آن هنگام اطلاعی در بره آنها نداشتم . من بزودی یقین حاصل کرده که الاغ حیوانی بسیار مفید ، پرکار ، نیرومند ، بردبار ، کم خرج و با استقامت است . بومیان این حیوان علاقه من شامل تمام سوئیس گردید بصورتیکه هم من بیسرنش زایل گردیدم .

- داستان جالبی است ولی فعلا از موضوع الاغ دو گذریم و منصب دیگری را بین آوریم .

آگلایه : آدلایه؟ بیچه چیز می خنیدید؟ نه زاده طرز دلندیری از الاغ صحبت کرد او این الاغ را دیده است ولی شما چه چیزی دیده اید؟ شما که بنحارجه نرفته اید .

آدلایه گفت :

- ما مان جان ! من بی الاغ دیده ام .

آگلایه هم افزود :

- من نیز وصف الاغی را شنیده ام .

هر سه دختر بار دیگر شیش خنده را سرداده و سه زاده در مهمانان شرکت نمود .

خانم اپانتچین به دخترهایش گفت :

- بسیار کار بدی می کنید . نه زاده آنها را منصور دارد زیرا قلب

دختران خوبی هستند . من همواره با آنها دعوا میکنم ولی دوستشان دارم .
آنها اُنَد کی سبک و عجیب و شیطان هستند .
شاهزاده خنده کنان گفت :

- چرا ؟ اگر منم جای آنها بودم همین کارها را میکردم . با اینهمه
عقیده من درباره الاغ همچنان راسخ است : حیوانی مفید و نجیب است .
- شاهزاده ! شما خودتان چطور هستید ؟ آیا خوبید ؟ تنها بر اثر
کنجکاوی است که از شما این سؤال را می کنم .
این سؤال بار دیگر صدای قهقهه عمومی را بلند کرد .
خانم اپانتچین فریاد زد :

- باز هم داستان این الاغ ملعون بیاد آنها آمد . من اصلاً بفکر او
نیوادم . شاهزاده باور کنید من بهیچوجه قصد نداشتم که ...
- اشاره ای به این موضوع فرمائید . من در این خصوص شکی ندارم .
شاهزاده مجدداً بخنده طولانی پرداخت .

خانم اپانتچین گفت :

- شما حق دارید بخندید . می بینم که شما جوان خوبی هستید .
- همیشه هم خوب نیستم .

- من همیشه خوب هستم و این تنها نقص من است زیرا نباید همیشه
خوب بود . اغلب اوقات من از دست دخترهایم و مخصوصاً از دست ژنرال
عصبانی میشوم ولی بدبختی در اینجاست تنها وقتی که عصبانی هستم خیلی
خوب میشوم . متلاً ملاحظه کنید چند لحظه قبل از ورود شما من سخت
خشمگین شدم لکن چنین وانمود کردم که چیزی نمیفهمم و چیزی نمیتوانم
بفهمم . در این قبیل موارد من تبدیل بکودکی می گردم . آگلائه بمن درس
خوبی آموخته است . آگلائه از تو متشکرم . اما آنطور هم که بنظر می آید
و دخترهایم خیال می کنند احق نیستم بلکه شخصیت دارم و زیاد هم محتجوب
نی باشم . این سخنان راهم بدون سوء نظری میگویم . آگلائه جلو بیاید
مرا در آغوش گیر .

سپس به آگلائه که بشور هرچه تمامتر لب و صورت و دست او را
می بوسید گفت :

- بسیار خوب ! فعلاً ابراز محبت بس است . آقای شاهزاده بس سخنان
خودتان ادامه دهید . شاید موضوعی جالب تر از مسئله الاغ بیابید .
آدلایید مجدداً گفت :

- من بار دیگر تکرار می کنم که نمی فهمم چگونه ممکن است شخص
بدون هیچگونه مقدمه ، مضربی برای گفتن پیدا کند ؟

- شاهزاده معلیمی خواهد یافت زیرا فوق العاده باهوش است ، افلا مسلم است که ده و شاید هم دوازده برابر تو هوش داشته باشد . امید وارم هم اکنون این حقیقت را دریابی شاهزاده ؛ به آنها اثبات کنید که حق بجانب من است بفرمائید بصحبت خود بآن ادامه دهید ما موضوع الاغ را کنار میگذاریم . بگوئید به بینم در خارجه جز الاغ چه دیده اید ؟
الکزاندر گفت :

- اما داستان الاغ چندان هم بسی موضوع نبود . شاهزاده بطرز جالبی برای ما حال تأثر انگیزی خود را از یک طرف و محرک خارجی که موجب احیای میل به زندگی در وی گردید از طرف دیگر شرح داد . من هواره میل داشته ام در این خصوص اطلاعاتی کسب کنم که چه عواملی موجب میگردد آدمی عقل خود را از دست بدهد و بنزد دیگر آنرا باز یابد مخصوصاً هنگامیکه این عوامل بصورت ناگهان عمل میکنند .

خانم اپاتچین بشور و هیجان خاصی گفت :

- کاملاً درست است من می بینم که توهم گاهی هوش پیدا می کنی ولی خنده را موقوف کن .

شاهزاده اخیار میکند صحبت شد به تشریح طبیعت سوئیس رسید .
- آری ما به لوسرن رسیدیم و مرا به دریچه بردند . زیبایی دریچه را تعصین کردم لکن در عین حال حس دردناکی فیه را راحت کرد .
الکزاندر پرسید :

- چرا ؟

- علت آنر خونه هم نمیدانم هر بار که برای نخستین بار منظره ی نظیر این منظره را می بینم این حس دردناک را حس می کنم . زیبایی آنرا درک می کنم لکن دو جاریک اضطراب سررا آمیزی مستوم گذشته از این در آن زمان من هنوز بیمار بودم .
آدلائید گفت :

- من هم عقیده شما نیستم و فوق العاده میوردم که چنین منظره ی را تماشا کنم . من نمی فهمم چرا ما بخارجه نیرویه ؟ در سوئیس که برای یافتن یک موضوع تابلو کونش می کنه ولی چیزی می - . . . دور و جنوب از مدت مدیدی پیش همی سده سن شاهزاده برات من به موضوع تابلو پیدا کنید .

- من از نفسی سردی آورم . بنظر من نفس - یه چیز و نقاشی کند .

- من نگاه کردن نپیدانم .

خانم اپانتچین بدخترش گفت :

- چرا اینقدر مبهم صحبت میکنید؟ منظور ترا نمی فهمم . چگونه ممکن است نتوانی نگاه کنی ؟ تو چشم داری و میتوانی نگاه کنی .. هر گاه در اینجا نتوانی نگاه کنی بدون شبهه در خارچه هم نخواهی توانست . شاهزاده شما برای ماحکایت کنید که در آنجا طبیعت را چگونه نگاه می کردید ؟
آدلاید گفت :

- این بهتر است . شاهزاده در خارچه نگاه کردن را فرا گرفته است .
- نپیدانم ! من در خارچه فقط به معالجه پرداخته ام و بیاد ندارم که نگاه کردن را نیز فرا گرفته باشم . گذشته از این من تقریباً همیشه خوشحال بودم .

آگلایه با تعجب پرسید :

- خوشحال ؟ شما فن خوشحال بودن را فرا گرفته اید ؟ پس چگونه می گوئید که فن نگاه کردن را نیاموخته اید ؟ این فن را با ما بیاموزید .
آدلاید خنده کنان گفت :

- آری آنرا با ما بیاموزید .

شاهزاده نیز در حالیکه می خندید پاسخ داد :

- من هیچ چیز نمی توانم بشما بیاموزم . من تقریباً در تمام مدت اقامت در خارجه در همان قصبه سوئسی سکونت میکردم و بندرت از آنجا خارج می شدم و کمتر محل اقامت خود را ترك می گفتم . در این صورت چه چیز می توانم بشما بیاموزم ؟ من نخست توانستم کسالت را از خود دور کنم و سپس قوای خود را تا اندازه ای بازیافتم و بالاخره کم کم به زندگی دبستگی یافتم و خودم نیز بتغییر روحیه ام پی بردم . با نشاط برخیز خواب میرفتم و بامدادان با قوت از خواب بیدار میشدم . این تغییر حال از کجانشی شده بود ؟ شرح آن برای من امکان پذیر نیست .

الکزاندرا پرسید :

- شما در حقیقت میل نمی کردید محل اقامت خودتان را تغییر دهید ؟

هیچ چیز شما را جذب نیکرد ؟

- چرا ! در آغاز میل میکردم ولی این میل نگرانی شدیدی برایم ایجاد میکرد . از خودم می پرسیدم زندگی من در آینده چه خواهد شد ؟ سعی میکردم سرنوشت مرا پیش بینی کنم و در برخی از دقایق مخصوصاً اضطراب شدیدی احساس میکردم . البته میدانید در این دقایق است که آدمی تنهایی

را احساس می کند . در آن قصبه آبسار کوچکی وجود داشت که بهرینا بطور عمودی بشکل شاخه های نازک آب از کوه بیابین می ریخت و کف سفیدش هنگام ریختن صدائی ایجاد میکرد . این آبشار با آنکه مرتفع بود از اقامتگاه ما بسیار کوتاه بنظر می رسید . از ما پانصد متر فاصله داشت لکن این فاصله پنجاه قدم بنظر می آمد . شبها از شنیدن صدای آن لذت می بردم ولی در همان هنگام بود که اضطراب شدیدی قلبم را فرا میگرفت . این نگرانی را گاهی از اوقات بهنگام روزه موقعی که بکوهستان میرفتم و یا تنها در میان درختان صنوبر کهنسال گردش می کرده احساس می نمودم . بر فله صخره ای خرابه های يك کاخ قرون و سضائی مشاهده شد از آنجا بزحمت قصبه مادر ته دره نشیمنی داده میشد . آسمان میدرخشید ، آسمان نیلگون بود و سکوت عمیقی بر همه جا حکمفرمائی میکرد . در این لحظات بود که گفتم مرا از دور صدا میزنند . چنین بنظر می رسید که هرگاه مستقیماً در مقابل خود مجبور بودم بدون آنکه از خط افق درنگ کنم کلید معما را خواهم یافت و به زندگی نوینی که هزار بار از زندگی من در قصبه بر شورنر ویرجرو و جنجالی تر خواهد بود برخو هه خورد . سهر نزرگی مانده ناپل بنظر مجسمه میتی که ممدو از کخپای گون گون و نغمه حیات و شور زندگی بود . رؤیاهای من عمیق و بزرگ بود . از آن سن بود که دریافتم آدمی حتی در زندان نیز می تواند برای خود زندگی نامحدودی بوجود آورد .

آگلانه گفت :

– من این فکر عالی را در سن دو زده سالگی در کب (کیرستومی) مطالعه کرده ام .

آدلاید گفت :

– اینها همه اش فلسفه است . شما فیلسوف هستید و بری تبلیع فلسفه خودتان نزد ما آمده اید .

شاهزاده لبخند زدن گفت :

– شاید بحق باشم یا نه ، من در حقیقت فیلسوف محسوب کنم میشد اما ممکن است من قصد داشتم باشم مکتب خودم را اشاعه دهم . خیلی ممکن است .

آگلانه گفت :

– فلسفه شما درست شبیه فلسفه (اولامبی بیکولا یو) است . وی بیوه يك کارمند دولت و بیث کهنه خری است که گاهی زو هات خانه می می آید . برای وی تمام مسئله زندگی از آن خریدن اسب ، نپ مایه

اشتغال زندگی او همین است . جز از كيك از چیزی دیگر صحبت نمی کند و هواره نیز در میان پول میغلطد. آن زندگی نامحدودی که شادان زندان فرض میکنند و همچنین آن چهار سال عمر سعادت آمیزیکه در قصبه سوئیس بسر برده اید و برای خاطر آن از شهر بایل صرف نظر کرده اید همین حال را دارد گواينکه این سعادت به پشیزبهم ارزش نداشته است .
شاعرزاده گفت :

— راجع بزنگی در زندان نمی توان عقیده شما را تصدیق کرد . من داستان مردی را شنیده ام که دو اوزده سال از عمر خود را در زندان بسر برده بود . وی یکی از بیمارانی بود که نزد استاد من مراجعه میکرد . او گرفتار حمله اعصاب میشد و گاهی دستخوش نگرانی و گریه شدید میگردد . حنی یکبار هم قصد خودکشی کرد . زندگی او در زندان بسیار دشوار بود ولی شما اطمینان میدهم که روی هم رفته بیش از چند كيك ارزش داشت . تمام معلومات او محدود بیک عتکبوت و بیک درخت کوچک بود که در زیر پنجره زندانش رشد کرده بود . لکن ترجیح میدهم برای شما ماجرای ملاقات دیگری را که سال گذشته نمودم شرح دهم . این سوژه از هر حیث عجیب و نادرست است .

مردیکه درباره او برای شما صحبت می کنم . روزی با عده ای دیگر از محکومین به میدان اعدام گسیل شدند و در آنجا حکم تیر باران او را بمناسبت ارتکاب يك جرم سیاسی قرائت کردند . بیست دقیقه بعد حکم عفو او را بوی اعلام داشتند در مدت پانزده یا بیست دقیقه ای که در فاصله قرائت دو حکم گذشت این مرد اطمینان کامل داشت که تا چند لحظه دیگر رخت از این جهان بر خواهد بست بن فوق العاده میل داشتم که شرح احساسات او را در این چند دقیقه بشنوم و چندین بار در این خصوص از او سؤال کردم . وی با صراحت عجیبی این دقائق را بیاد می آورد و می گفت هرگز آنچه را که در آن چند لحظه روی داده بود فراموش نخواهد کرد در بیست قدمی میدان که از طرف جمعیت و سربازان محاصره شده بود سه تیر نصب کرده بودند زیرا می بایستی چند تن محکوم تیر باران شوند . سه محکوم اولی را آوردند و آنها را باین تیرها بستند بآنها لباس محکومین برك یعنی يك پیراهن بلند سفیدی پوشانیدند و چشمانشان را با پارچه های سفیدی بسته تا فتك ها را نبینند سپس یکدسته سرباز در مقابل هر تیر قرار گرفت مردی که این داستان را برای من نقل کرد چون هشتمین نفر فهرست بود میبایستی روز سوم تیر باران شود کشیش درحالیکه صلیبی بدست داشت از

مقابل همه محکومین عبور کرد بنا بر این بین از پنجمه بمرک آب باقی نمانده بود آن مرد برای من حکایت کرد که این پنجمه دقیقه بنظر وی پایمان ناپذیرویی اندازه گرانها آمد زیرا اینطور احساس کرد که در همین پنج دقیقه می تواند از مراحل نویسی بگذرد بطوریکه این پنجمه دقیقه را تقسیم کرد و دو دقیقه آنرا اختصاص به خدا حافظی از دوستان خود کرد ، دو دقیقه دیگر را برای آخرین تفکر و تأمل درباره زندگی منظور نمود و دقیقه آخر را نیز وقف آن کرد که آخرین نگاه را به پیرامون خود معطوف دارد . او کاملاً بیاد داشت همان طور که حساب کرده بود تمایلات خود را انجام داد . وی در سن بیست و هفت سالگی در بحبوحه سلامتی و نیرومندی می بایستی این جهان را ترک گوید . او بخطر داشت که هنگام خدا حافظی از یکی از دوستانش سؤال که اهمیتی نموده و بدقت و علاقه هر چه تمیز منتظر جوابش شده بود و پس از خدا حافظی نیز مدت دو دقیقه برطبق پیش بینی خود داخل در مرحله تفکر شده بود . او قبلاً میدانست به چه چیز فکر خواهد کرد . او لا ینقطع بفکر آن بود که بصراحت و سرعت هر چه تمامتر معلوم کند که آنچه تا نیه دیگر بروی چه خواهد گذشت ؟ در آن مرحله او هنوز وجود داشت و زنده بود لکن سه دقیقه دیگر حد نه ای می بایست برای ورود دهد . مسجگونگی این حد نه چه بود ؟ بکجا خواهد رفت ؟ اوسعی میکرد در همین دو دقیقه آخرین بین معد را حل کند و بر شش و او رشید خود فائق آید . در نزدیکی همان جا کلیسایی وجود داشت که گنبد حلالتی آن در زیر آفتاب خیره کننده ای می درخشید او میداد می آورد که با نه بیست دقت به این گنبد و اشعه ای که از آن ساطع بود دقیق شده و نتوانسته بود از آن چشم برگیرد . این اشعه بنظرش بمنزله بر توی از جهان نوین او می آمد و تصور میکرد که سه دقیقه دیگر در آن مستهدف خواهد شد . شگ و نفرت او در مقابل دینی - معنومی که بزودی بروی او گشوده میشد وحشت انگیز بود لکن می گفتم پنج چیز ری او در دزدان کثیر و چنانکه سراز این فکر نبود : « گرمی ، تواسه نجره ، اگر در دیگر بین زندگی اعضا میشد آنچه دینی جاودانی در مقابل من گشوده میشد ؛ در بین صورت هر دقیقه را تبدیل بیست قرن زندگی خواهد کرد و هیچ دقیقه ای در زمین نخواهد دید و حسب کلیه این دو دقیقه را به دست خواهد گذاشت و بعد از آن به داخل می گردد » این فکر چنان او را زنجیر داد که زخمها خواست زور بر او ریش کند . شاهزاده ن گهن سکوت کرد . مستمعینش منتظر بودند که زسجاش

نتیجه بگیرد . آنگاه بی - ی - ی - ی - ی - ی - ی :

- داستان شما تمام شد ؟

شاهزاده مانند آنکه خوابی دیده است گفت :

- آری تمام شد

- منظور شما از نقل این داستان چه بود ؟

- خودم هم نمیدانم .. بر اثر گفتگوی مانا گهان بغاطرم آمد

آلکزاندرا گفت :

- شاهزاده ! رشته کلام از دسب شما خارج میشود منظور شما قطعاً آن بود که اثبات کنید در زندگی حتی يك لحظه یافت نمیشود که دست کم بیش از يك كپك ارزش نداشته باشد و گاه از اوقات پنج دقیقه از گنجینه‌ای برای آدمی گرانبها تر است . اینها همه صحیح است ولی اجازه دهید پیرسم این مردی که داستان غم انگیز خود را برای شما حکایت کرده و ناگهان در همان لحظه اعدام بقول خودش «زندگی جاودانی» باو اعطا کرده‌اند پس از آن از این گنج شایگان چگونه استفاده کرده است ؟ آیا همانطور که ادعا کرده بود قدر هر دقیقه را دانسته بود ؟

- آه ! خیر . من در این خصوص از او توضیحاتی خواستم و بمن گفت که بهیچوجه مطابق دلخواه خود زندگی نکرده و بر عکس بسیاری از دقایق عمر را از دست داده بود .

- بنابراین این تجربه نشان میدهد که آدمی نمی‌تواند از هر دقیقه عمر خود مطابق دلخواه خویش استفاده کند بلکه مانعی تحقق آرزوهای او را غیرمیسر میسازد .

- آری درست است مانعی در همه جا سبز میشود همین مانع جلوی خودم را سد کرد با اینهمه چگونه فکر نکنیم که ..
آگلانه گفت :

- آری شما خیال میکنید مینواید عاقلانه تر از دیگران زندگی کنید ؟

- آری گاهی چنین فکری به مغیله من خطور میکند .

- آیا هنوز هم باین فکر هستید ؟

شاهزاده پس از آنکه آگلانه را با همان لبخند مودت آمیز و محبوب نگاه کرد در حالیکه میکوشید بدیدگان خود حال نشاط انگیزی بخند گفت :

- آری هنوز هم باین فکر هستم .

آگلانه در حالیکه اندکی عصبانی بنظر میرسید گفت :

- چه نواضعی !

« و چه شهادتی خدا نصیب شما کرده است . شما از تشنگی این دستان
میخندید و حال آنکه ما چرای آن مرد چنان تأثیری در من بخشید که پس از
آن چند بار آنرا بغواب دیدم من این پند دقیقه را چندین بار در خواب
طی کردم .

آنگاه با دیدگر نگاه جدی و استفهام آمیزی متوجه مسلمان خود
نمود و گفت :

- آیا شما از دست من عصبانی نیستید ؟

سه دختر زیبا با تعجب پرسیدند :

- برای چه ؟

- برای آنکه گوئی بشما درس میدهم .

همه آنها شلیک خنده را سردادند .

شاهزاده گفت :

- اگر شما عصبانی نیستید من می‌کنم از عصبانیت چشم پوشید من
بیشتر از هر کس میدانم که کمتر از دیگران زندگی کرده‌ام و معنی زندگی
را کمتر از هر کس درک میکنم و شاید گاهی نیز سخنان عجیب و غریبی از
دهانم خارج میشود .

در این هنگام او بکلی خود را باخت و احساس ندراحتی کرد .

آنگاه با لحن ضحک آمیزی گفت :

هر گاه بگوئید که زندگی را بغوشی بسر برده‌اید معنی اظهارات
شما اینست که نه تنها کمتر از دیگران زندگی نکرده‌اید بلکه برعکس بیشتر
از آنها روزگار بسر برده‌اید و بنا بر این چرا از خطا مستقیم حرج می‌شوید
و از ما پوزش میخواهید ؟ هر گاه سب بصورت آموزگاری برای ما در
آمده‌اید زیاد باین موضوع اهمیت ندهید زیرا در سبجه آن هیچگونه می‌وز
نفوقی بر ما بدست نمی‌آورد و باین گذشت و این شده میتوان زندگی را حتی
اگر صد سال بطول انجامد مملو از سعادت بود کاری است سب منظره
اعدام و حتی دورنمای نامطلوب کوچکی نشان دهند . از آن هزاران نتیجه
بگیرید و برای تأمین نیکبختی خود محملی تراشید . این سریع زندگی
کردن بی آسودن خواهد بود .

خانم ابدتچین که از جنسی پسری با پست دهن چهره گویا . گین دقیق
میشد با آنگاه روی آورد و گفت :

- چرا باین زودی زجا در میروی ؟ من پس از این حیوانه سخن
شما را در پایه منظور تو از این دور می نامطلوب و این سخن بر کسی

خیت ؟ شاهزاده فوق العاده خوب صحبت میکند گو اینکه موضوع های صحبتش اندکی غم انگیز است چرا او را دل سرد می کنی ؟ او در آغاز می خندید و اینک حالا غمگین شده است .

- چیزی نیست مامان جان ! آقای شاهزاده بسیار متأسفم که شما منظره اعدام را ندیده اید و گرنه از شما سوآلی میکردم .

شاهزاده جواب داد :

- چرا من منظره اعدام را دیده ام .

آگلایه فریاد زد :

- شما دیده اید ؟ من در این خصوص شك داشتم . حالا نورعلی نور

شد هر گاه شما منظره اعدامی را بچشم دیده اید چگونه میتوانی ادعا کنی که همیشه خوشحال بوده اید ؟ آیا درباره آنچه هم اکنون بشما گفتم

حق بجانب من نبود ؟

ادلایمید برسید :

- آیا در قصبه شما هم اعدام میکنند ؟

- خیر هنگامیکه بتهرلیون برای دیدن شما برو رفتم منظره

اعدامی را بچشم دیدم . بعضی اینکه ما بجل رسیدیم محکوم اعدام شد .

آگلایه پرسید :

- بسیار خوب ! شما از دیدن آن منظره خوشتان آمد ؟ برای شما

قابل استفاده بود ؟ از مشاهده آن اطلاعاتی نازه کسب کردید ؟

- بهیچ روی از دیدن آن منظره خوشه نیامد بلکه پس از دیدن آن

بسیار شدم لکن تصدیق میکنم هنگام دیدن آن در جای میخکوب شدم و لحظه ای

نیسوانسم چشمان خود را از آن بردارم .

آگلایه گفت :

- من هر گاه جای شما و دم دچو همین وضع میشدم .

- در آنجا رسم نیست که زنها در مراسم اعدام حضور یابند و بنا بر این

روزنامه ها هم زنانی را که منظره اعدام را تماشا کنند منتشر مینمایند .

- آنها ب بیات اینکه زبان را حق مداخله در این امور نیست میخواهند

اثبات کنند که این کارها فقط از آن مردان است بنام شعیت این مطلق را ،

قطعاً شایز با این فکر موافق هستید .

ادلایمید سخنان آگلایه را قطع کرد و گفت :

- جریدن عدامی را که بچشم دیده اید برای ما حکایت کنید .

شاهزاده که اندکی ناراحت و متأثر بنظر میآمد گفت :

- « میل ندارم اکنون درباره آن چیزی بگویم .
آگلاسه بالحن نیشداری گفت :
- چنین بنظر می رسد که نقل این داستان برای شما نداشت
کننده است .
- خیر چنین نیست، من چند دقیقه پیش آنرا حکایت کردم .
- برای که ؟
- برای پیشخدمت شما موقعیکه منتظر بوده .
هرچهار زن باتفاق پرسیدند ؟
- کدام پیشخدمت ؟
- پیشخدمتی که در راهرو میایستد و موهائی جوگندمی و چهره ای
سرخ دازد هنگامی که در راهرو برای معرفی شدن بزرگال منتظر و دم داستان
را برای او نقل کرد .
- مادام اپانتچین گفت :
- چیز غریبی است .
آگلاسه بالحن خشکی حاضر نشان کرد :
« شاهزاده مرد دموکرات نیم عیاری است هر گه شب ماجرای
این اعدام را برای الکی حکایت کرده اید نمیتوانید از نقل آن برای ما
خودداری کنید .
آدلایم نیز تکرار کرد :
- من نیز جداً میل دارم این ماجرا را بشنوم
شاهزاده در حالیکه بصر ف او متوجه شد بر دیگر نه هیچین
آمد و گفت :
- در حقیقت هنگامیکه چند لحظه پیش از من خواستید موضوعی برقی
تا بلوی نقاشی تعیین کند باین فکراتاده این منظره را برای نقاشی .
پیشنهاد نماید :
نقاشی محکوم با اعدامی در همان لحضای که میجوهند سرش را بر من
قطع کنند، در همان موقعی که روی جوب بست دراز کشیده و منتظر است
تا وی را محکم بینند .
آدلایم پرسید :
- صورت ؟ نه صورت ؟ عجب موضوع غریبی ! این چه ... مولی
خواهد شد ؟
شاهزاده با حرارت هر چه تمامتر گفت :

« نمیدانم . چرا؟ تابلومی مانند تابلوهای دیگر نخواهد شد؛ اخیراً دربال تابلومی ازاین نوع دیده‌ام ومیل دارم آنرا روزی برای شما شرح دهم زیرا فوق‌العاده مراگرفت .
آدلایمیدگفت :

درباره این تابلو بعدا برای ماصحبت خواهید کرد ولی فعلا باید راجع به تابلومی که من باید درباره این اعدام نقاشی کنم توضیحاتی بمن بدهید آیا میتوانید آنچه را بچشم دیده‌اید برای من شرح دهید؟ اینصورت را چگونه باید نقاشی کرد؟ تنها صورت را نگوئید؟ چه قیافه‌ای باید به او داد؟

« درست یکدقیقه قبل ازمرك بود . درهمان لحظه‌ایکه محكوم از پله‌ها بالارفته زیرگوتین قرارگرفته بود .

شاهزاده باحرارت فراوان صحبت میکردوچنان تحت تأثیرخاطراتش قرارگرفته بود که همه چیزدیگرا بطاق نسیان نهاده بود .

« آنگاه اوبطرف من نگاهي کرد. صورتش را بدقت دیدم وهمه چیز رادرك کردم. بعلاوه چگونه چنین منظره ایرا مجسم کنم؟ آه! چقدرمیل دارم شما یا شخص دیگری این منظره را نقاشی کنید . خیلی میل دارم که شما این اقدام را انجام دهید . درهمان موقع من باین فکر بودم که تابلوی این اعدام بسی مفید خواهد بود . هیچ میدانید! برای اینکه نقاشی این تابلو با موفقیت کامل مواجه گردد باید جزئیات حوادثی را که قبل از آن لحظه روی داد در نظر مجسم کنید . محكوم در زندان بود وانتظار داشت که دست کم هشت روز بعد اعدام شود. اوروی تشریفات معمولی تکیه کرده وحساب کرده بود که آمدورفت نامه ها و دستورها یک هفته بطول خواهد انجامید لکن پیش آمد غیر مترقبی اینمدت را کوتاه کرد .

در ساعت پنج بامداد غرق خواب بود . ماه اکبر بیابان خودتزدیک میتند وساعت پنج دراینماه هنوز تاریک و سرد است . رئیس زندان باتفاق یک نگهبان داخل اطاق او شد وباحتیاض دسني بشانه او زد محكوم از جای جست وپشت خود را بدیوار تکیه داد و چون نور را دید پرسید : « چه خبر است؟ » باو گفتند که « ساعت ده اعدام خواهی شد » چون هنوز درست بیدار شده بود سی تو است چنین چیزی را باور کرد و تایید می نمود که مدارك لازم قبل از یک هفته بر نخواهد گشت لکن وقتی درست بیدار شد از مباحث خودداری کرد و مهرسکوت بر لب زد . میگویند اندکی بعد چنین گفت : « اینها اینصورتا بهنگام خیلی دردناك است ... » سپس بکلی

سکوت کرد و میل نداشت کلمه‌ای بر زبان راند. سه چهار ساعت صرف تهیه مقدمات می‌گردد که همه از آن اطلاع دارند؛ دعای کشیش، صرف صبحانه‌ای مرکب از شراب و قهوه و یک قطعه گوشت گاو (آیا خنده آور نیست؟ بنظر شما این اقدام بسی ظالمانه می‌آید ولی من اطمینان میدهم که این اشخاص حسن نیت داشته‌اند و دادن این صبحانه به محکوم خود اقدام نیکو کارانه‌ای است) سپس نظافت (میدانید که نظافت یک محکوم با اقدام چیست؟) بالاخره او را از شهر بطرف محل اعدام بردند. خیال می‌کنم این مسیر به وی اینطور می‌نمود که زمان نامحدودی از زندگی او باقی مانده است. او در عرض راه قطعاً بخودش چنین میگفت:

«هنوز سه کوچه دیگر از عمر من باقی مانده است. با اینهمه کوچه‌های درازی است. داخل کوچه میشوم. بس از آن يك كوچه دیگری است. بعد از آنهم باز يك كوچه دیگر وجود دارد، همان كوچه‌ایکه ستر استش يك خبازی است. هنوز خیلی باین دکان خبازی مانده است» در پیرامون وی يك جمعیت پرهیاهو فریاد میکشید. دهه هزار صورت، دهه هزار چشم بصرف او متوجه بود. باید همه آنها را تحمل کرد و از همه بدنرفکر کردن در برده آنها بود! «آنها ده هزار نفرند و لسی هیچ کس با آنها کمترین کاری ندارد» تنها من هستم که ایستاده شوم. اینهم تازه مقدمات بسود. پله کوچکی به چوب بست وصل بود. در پی این پله ناگهان بگریه افتاد و حنا آنکه مردی تنومند و چهار سانه بود، کتیش لحظه‌ای او را ترك نیکرد. در ضوّل راه بوی بود و پیوسته برای او موعظه میکرد ولی شنیدارم محکوم سخنان او را شنیده باشد. او گاهی سعی می‌کرد گوش دهد لکن پس از شنیدن کلمه سوء رشنه سخن کسبی را از دست می‌داد. بالاخره موقع بلارفتن از چوب بست فر رسید. چون پابند دانت قدم‌های ببار کوبه برمیداشت. کشیش که بدون شبهه مردی عاقل بود از سخن گفتن خودداری کرد و تنها باین اکتفا نمود که مرتباً صلیب برای یوسین بوبدهد. در پی به محکوم رنث خود را باخته بود و هنگامیکه از چوب بست بلارفت و شجره‌اش همچون صفحه کاغذی سفید شد. بدون شبهه پدهیتر سنی میکرد و هیچ می‌شد. حال شهوع دانست و احساس خفگی و قنقمکی در گوی می‌کرد. این حسس منصوصاً لحضت وحشت و ترس شدید است که آدمی که ملاً هوشیار است نکن هیچ گونه تسلطی بر خودش ندارد. ملاً خضر من مردی که مساعده می‌کند دیو ری بیدرتك بروی وی فرود خواهد آمد و چادر چنین حسی بسود. و میں

شدیدی می کند که بنشینند و چشمانش را ببندند و منتظر سرنوشت گردد . در آن لحظه هنگامیکه ضعف و سستی زایدالوصفی دامنگیر محکوم گردید کشتیش سرعت يك صلیب نقره ای چهار شاخه ای را به لب او نزدیک کرد و سپس این حرکت را مرتباً ادامه داد . هر بار که صلیب به لب محکوم میخورد چشانش را میگشود و برای چندثانیه بهوش می آید و نیروی کافی برای حرکت دادن پاهایش می یافت . او باولع و شتاب صلیب را می بوسید درست مانند مسافری که در آخرین لحظه می ترسد اثاثیه مورد احتیاج خود را فراموش کرده باشد . ولی تصور نمی رفت که در این لحظه حس مذهبی شدیدی بروی مستولی شده باشد این منظره تا موقعی که روی چوب بست بسته شده ادامه داشت . بسیار جای تعجب است که آدمی در این لحظه نیز به ندرت هوش خود را از دست میدهد . برعکس يك حیات و فعالیت شدیدی در مغزش حکمفرما میگردد و بصورت ماشینی درمی آید که درمتمتهای قدرت و توانایی خود کار می کند . من بیاد هزارها فکر که ذهن او را احاطه می کند می افتم ، افکار نامم و عجیب و غریب و بیوردی مانند این فکر : « این مرد را نگاه کن که با برآمدگی روی پیشانی خود در میان تماشاچیان حضور یافته است ! » یا « تکه آخر لباس جلاد چه زنگی زده است ! » با اینهمه ذهن و حافظه کاملاً سالم است . نکته ای است که فراموش کردن آن غیرمیسر است و بر اثر سکتته نیز نمی توان از آن رهایی یافت و همه چیز در پیرامون آن چرخ میخورد . فکر کنید که اوضاع تا آخرین ربع ثانیه ای که سر زیر کار قرار می گیرد و محکوم منتظر است و میدانند ادامه دارد . ناگهان صدای پائین آمدن کار در در بالای سر خود می شنود زیرا یقین دارد که صدای فرود آمدن کار شنیده میشود . هر گاه من نیز روی چوب بست بخواهم مخصوصاً صدای این لغزش کار را گوش خواهم کرد و آنرا احساس خواهم نمود . شاید این صدا بیش از يك دهم ثانیه بطول نینجامد با اینهمه قابل ادراک است . فکر کنید هنوز هم در اینخصوص بحث است که سرریس از جدا شدن از تن مانند يك ثانیه پیش که هنوز قطع نشده بود وجدان دارد یا خیر؟ چه فکری؟ آیا این وجدان سر بریده پنج ثانیه دوام ندارد؟ حالا سعی کنید چوب بست اعدام را ضوری قشای کنید که تنب آخرین پله آن بطور صریح معلوم باشد محکوم از آن بالارفعه است که صورتش مانند برگ کاغذی سفید است لبان کبودش به صلیبی که کشتیش جلوی او می آورد نزدیک میکند ، او می بیند و همه چیز را درک میکنند . صلیب و سر اینها اساس تابلو را تشکیل میدهند و حال آنکه کشتیش و جلاد و دو دستیار او و چند سر دیگر که در

یائین نمایان هستند می توان آنها را در درجه دوم اهمیت قرار داد و در سایه روشن گذاشت اینست آن تابلو بشکلی که در مقابل من مجسم است . در این هنگام شاهزاده ساکت شد و بقیافه مستعینش دقیق گردید، الکزاندرا درحالیکه باخودش صحبت میکرد گفت :

- اثری از نور ایمان در این تابلو یافت نمیشود
آدلایب گفت :

- حالا آقای شاهزاده برای ما شرح دهید که چگونه عاشق شده اید؟
شاهزاده با تعجب نگاهی باو افکند .
آدلایب با شتاب گفت :

- شرح تابلوی با دریا برای موقع دیگری برساند از کنید فعلا من فوق العاده میل دارم بدانم شما چگونه عاشق شده اید . انکار نکنید . شما عاشق بوده اید گذشته از این شرح ماجرای عشق شما توجه شما را از فلسفه خودتان منحرف خواهد ساخت .
آگلایه گفت :

- بعضی اینکه شرح داستان شما پدین میباید از اینکه آنرا برای ما نقل کرده اید نراحت میشوید چرا!
خانه ابا نتجین درحالیکه نگه خشکی بر آگلایه افکند گفت:
- راستی اضرابات تو بسی ابلهانه است ؟
الکزاندرا سخن او را تائید کرد و گفت :

- غیر عذلاتی است ؛

خانه ابا نتجین درحالیکه به شاهزاده روی آورد گفت :

- شاهزاده ؛ سخنان و را پرور کنید . نوحه اینطور صحبت میکند لکن اینطور حقیقه تریت سه است . از اینکه بشاید این سخن نیش میزند هیچ گونه فکری نهی راه ندهید . البته با صورتی میکنند لکن دردن نسبت بشما احساس مهر می کنند . قیافه های آنها را من می شناسم .
شاهزاده با اصرار کامل گفت :

- من هم می شناسم .
آدلایب با کنجکاوئ برسیه ؟
- چه طور می شناسید ؟
دو خواهر دیگر نیز با تعجب گفتند :
- شما از صورتها چه می بینید ؟
- اما شاهزاده ساکت شد و قیافه جدی بخود گرفت . همه در حصار

پاسخ او بودند .

او بالحن مودت آمیزی گفت :

- بعداً بشما خواهم گفت :

آگلاسه گفت :

- قطعاً شما میخواهید حس کنجکاوی ما را بیش از پیش تحریک

کنید. چه آب و تابی !

آدلایید باهیجان گفت :

- بسیار خوب ! باشد ! با وجود این اگر شما قیافه شناس هستید

برای آنست که عاشق بوده اید .

من درست حدس زده بودم. پس داستان خود را برای ما شرح دهید .

شاهزاده بالحن جدی پاسخ داد :

- خیر ! من عاشق نبوده ام بلکه بطرز دیگری خوشبخت بوده ام

- چه طرزی ؟ عامل خوشبختی شما که بوده است ؟

شاهزاده درحالیکه بفکر عمیقی فرورفت گفت :

- بسیار خوب ! این ماجری را برای شما حکایت خواهم کرد .

فصل ششم

شاهزاده اینطور شروع صحبت کرد :

- آری ! در این لحظه شما با کنجکاوی هرچه تمامتر بمن مینگرید
و هر گاه این حس کنجکاوی شما را ارضا نکنم نسبت بمن خشکین خواهید شد،
پس لبخندی زد و گفت :

- نه! شوخی کردم ... در آنجا ... در آن قصبه سوئسی عده زیادی
کودک وجود داشت که من تمام وقت خویش را با آنان بسر میبردم. آنها
همه بآموزشگاه قصبه میرفتند. نمی توان گفت که من به آنها درس میدادم
زیرا اینکار بعهدہ ژول تیو بود شاید بتوان گفت من در تعلیم و تربیت آنان
شرکت داشتم لکن درست تر آنست که بگویم من در میان آنان زندگی
کرده ام و چهار سال از عمر من با آنان سپری شده است. من به اجتماع دیگری
نیاز نداشتم زیرا همه چیز به آنها می گفتم و هیچ چیز را از آنان پنهان نیداشتم.
پدر و مادر آنان بتدریج از من رنجیدند زیرا کار بجائی رسید که آنها نمی
توانستند از مصاحبت من چشم پيوشند و پیوسته دور من حلقه میزدند بطوریکه
که مدیر آموزشگاه با من سخت دشمن شد. بر اثر این علاقه کود کن بمن
خیلی دیگر از اشخاص با من بد شدند حتی خود شنیدم در این خصوص بمن
غرد میزد. آنها از چه میترسیدند؟ بنظر من همه چیز را با کود کن می توان
در میان نهاد و من در اثر مصاحبت با این کود کن در یافتن اشخاص بزرگ
مخصوصاً پدران و مادران تاچه اندازه از روحیه خرد سالان بی اطلاع
هستند. به عقیده من هیچ چیز را از بچه ها پنهان اینکے گسوچنگ
هستند و زود است از برخی مسائل اطلاع حاصل کنند نیز بد مغنی داشت.

بیازی نگر فتن بچه ها چه فکر غلط و غم انگیزی است! کودکان خودشان مشاهده می کنند پدر و مادرشان آنانرا کوچک و قابل برای فهم مطالب نمی دانند و حال آنکه در حقیقت همه چیز را درک میکنند. اشخاص سالند نمیدانند يك بچه ممکن است حتی در يك مورد فوق العاده بفرنج اندرز بسیار مهمی بدهد. آه! خدای من! هنگامیکه این بچه پرنده های دل انگیز باچهره پراعتماد و شاد خود بشما می نگرند شرم می کنید که آنانرا بفریبید. اگر من آنانرا بچه پرنده میخوانم برای آنست که در جهان هیچ چیز بهتر از يك بچه پرنده نیست. گذشته از این هر گاه در قصبه همه یامن بودند این دشمنی بیشتر معلول حادثه ای بود... اما تیو تنها بر اثر حسادت یامن مخالف بود. او وقتی میدید بچه ها هر چه را من گویم میفهمند و حال آنکه اظهارات او را درک نمی کنند شروع به تکان دادن سر خود و اظهار تعجب کردن نمود، سپس چون به او گفتم نه وی و نه من چیزی به کودکان نمی آموزیم بلکه برعکس از آنها چیز زیادی فرامی گیریم شروع به مسخره کردن من کرد. او که در میان کودکان بسر می برد چگونه راضی میشد که بمن حسادت ورزد و مرا هدف نیرهای افترا قرار دهد. در مجاورت کودکان روح تصفیه میشود. چنانچه در آنجا در بیمارستان (شاید پدر) بیماری بسیار بدبخت بود. بدبختی وی آقدر وحشت انگیز بود که نظیر آنرا نمی توان تصور کرد. او برای معالجه چون بستری شده است لکن بعقیده من دیوانه نبود بلکه سخت رنج می برد و اساس بیماری او همین رنج بردن بود اگر بدانید سرانجام بچه های ما چه خدمتی به او کردند؟ لکن بعداً به ماجرای این بیمار خواهم پرداخت فعلاً برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه روابط من و کودکان آغاز گردید؟ در آغاز بچه ها مرا دوست نمیداشتند. من برای آنها بزرگ بودم بعلاوه حرکات ناشیانه ای از من سرمیزد. گذشته از این خودم میدانم که قیافه ام زشت است بالاخره از همه بدتر من يك فرد خارجی بودم. بچه ها سخت بمن خندیدند و سپس آن روزی که دیدند من ماری را در آغوش کشیدم بطرف من سنک پرتاب کردند. من ماری را بش از يك بار در آغوش نگرفتم..

شاهزاده آنگه برای آنکه از خنده مستعینش جلوگیری کند گفت:

- نه! نه! بخندید! زیرا بوسه من بوسه عشق نبود. هر گاه شما

می دانستید چه موجود تیره روزی بود مانند من دیگ رحمان نسبت بار بجوش می آمد. او از اهل قصبه ما بود. مادرش زن فوق العاده پیری بود که باوی در اطاق محقری زندگی میکرد. دو پنجره کوچک این

اطاق را روشن میکرد . در جلو یکی از این پنجره ها با اجازه اولیای امور محل تخته ای آویزان کرده و روی آن بند کفش ونخ و توتون و صابون بمعرض فروش میگذاشت و با مبلغ ناچیزی که از فروش این مواد بدست می آورد امرار معاش میکرد . او بیمار بود چون پاهایش همواره ورم داشت همیشه نتسته بود. دخترش ماری که در حدود بیست سال داشت ضعیف و ناتوان بود . از مدت مدیدی پیش بیماری سل تن و رواس را میکاست و با اینهمه برای تأمین زندگی خوبس نگزیر بود روزها درخارج بکارهای سنگین از قبیل رخت شوئی و جروکشی و شبانی اشتغال ورزد . یث دلال فرانسوی او را فریفته و همراه برده بود لکن پس از بیست روز ناپدید شده و او را در کنر جده ای رها ساخته بود و ناگزیر بگدائی پرداخته و بالیاس ژنده و کفی های یاره بخانه بازگشته بود. مدت یک هفته پیاده راه رفته و شبها در هوای بازخو بیده و از سرم ریج برده بود. پاهایش خون آلود و دستهایش ورم کرده و ترک خورده شده بود . گذشته از این او هیچ وقت از زیبایی بهره ای برده لکن حسه پش مهر و محبت و صفا و یکنه ای عجیبی را منعکس می ساخت . و فوق العاده آرام و خاموش بود. یث درم که یث روز قبل ز آنست سندن آن مرد فرانسوی در حین کار کردن . گهن به آواز خودن پرداخته بود و صدای وی چنان تعجبی در عموم ایجاد کرده بود که همه سی اختیار گهنه : ماری گاه کنیسه آواز می خواند! و چنان ندراحت شد که از آن روز دیگر دهن گشود . در آن زمان همه نسبت به او برآز محبت می کرد . لکن هنگامی بیمار و آزرده بقصبه بازگشت هیچکس نسبت بوی کترین حس نرحمی ابراز نداشت . آه دراین موارد مردم تا حد اندازه سنگدلند! جعفر فضو تشن ضالنه و دلخراش ست! مادرش نخستین کسی بود که نفر و از جدر خود را به او ابراز داشت و بی رحمی به او گفت : بودامن سرافت مر لکه تار ساختی! او همچنین نخستین کسی بود که بوق بدست گرفت و در همه رسوائی دخترش ر چارزد . وقتی اهدائی قصبه از بازگشت ماری آگه سندن ری دیدن او بلوائی پیا کردند . مرد وزن و پیر و جوان ، کنجکوی و پیدی هر چه در سر بخانه پیرزن شتافتند . ماری گرسنه و رها روی زمین در پی مدرس بیمه جان افشاده و سخت میدرزید . هگمی که جمعیت خانه محقر ر هر گرفت ماری با زلفن بریدن خوبس صورتس ر مضعی کرد و سحت زمین حبیبه . مردم در پیرامون او حقه زده و حذن یا کنجکوی ویر می گریستند که گفتی حیوانی عجیب و غریب دیده . پیرمرد ه اور ملامت می کرد . و

دشنامی دادند، جوانان مسخره اش میکردند، زنان او را نفرین مینمودند و چنان تنفری نسبت باو ابراز میداشتند که گفتی در مقابل عنکبوتی قرار گرفته اند. مادرش همچنان نشسته و نه تنها با این دشنامها و نفرینها مخالفتی نمی کرد بلکه با حرکت سر سخنان حضار را تصدیق میکرد دختر سپهروز کاملاً بیمار و نزدیک بمرگ بود و در حقیقت دو ماه بعد رخت از جهان برپست. مادرش با آنکه میدانست چیزی از عمر دختر تیره بختش باقی نمانده بفر آن نیفتاد که باوی قبل از مرگش آشتی کند. با او کلمه ای صحبت نمی کرد جای خواب او را در راهرو معین کرده بود و تقریباً از دادن غذا با خودداری میکرد. پاهای دردناک پیرزن احتیاج بحمام نیمه گرم داشت. ماری هر روز پاهای او را می شست و از او مراقبت کامل میکرد و مادرش بدون آنکه کلمه صحبت آمیزی بر زبان راند خدمات او را قبول میکرد. دختر تیره روز همه این ناملایمات را تحمل می کرد بعداً هنگامی که من با او آشنا شدم مشاهده کردم که خودش بارضا باین توهین هاتن داده و خود را از پست ترین موجودات میداند.

موقعی که مادرش به بستری بیماری افتاد و تا هنگام مرگ دیگر قادر به برخاستن نشد پیرزنان دهکده برسم آنچهار کدام بنوبت به پرستاری او پرداختند و آنگاه بود که کاملاً از غذا دادن به ماری خودداری کردند. همه کس او را میراند و هیچکس دیگر حاضر نبود مانند گذشته به او کار بدهد. گفتی همه افراد بصورت او تف انداخته بودند مردها حتی به او نگاه هم نمی کردند بلکه برعکس باو ناسزا می گفتند. گاهی بندوت روز های یکشنبه اشخاص مست از راه تسخر چند دیناری بطرف او پرتاب میکردند. ماری بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند آنها را جمع میکرد. پس از اندک مدتی شروع باستفراغ خون کرد و لباس های ژنده اش چنان از هم گسیخت که دیگر جرئت نداشت خودش را در قصبه نشان دهد. از هنگام بازگشت به قصبه بابای برهنه راه میرفت. در این هنگام بود که بچه ها شروع کردند به عقب سر او دویدن و بطرف او گل ولای افکندن. از چوپانی درخواست کرد که اجازه دهد گاوهایش را مراقبت کند لکن چوپان او را اخراج کرد. ماری بدون آنکه به این مخالفت توجه نماید گله را از یامداد تا شام تعقیب میکرد بدون آنکه بخانه خویش باز گردد و بدین طریق بچوپان خدمات گرانبهایی کرد و او نیز بتدریج نه تنها از راندن دختر آزوده منصرف شد بلکه باقیمانده نان وینیرش را نیز باو میداد و این اقدام خود را بمنزله جوانمردی و سخاوت بزرگی میدانست. هنگامیکه مادر ماری زندگی را

بدو گفت کشیش بدون احساس هیچگونه شرمی در کلیسا در حضور عموم ماری را رسوا کرد. دختر تیره روز بالباس های پاره پشت تابوت مادرش ایستاده و اشک میریخت. عده کثیری برای مشایعت جنازه و تماشای گریه ماری در کلیسا ازدحام کرده بودند کشیش که مردی جوان بود و تمام آرزویش آن بود که مردم را تحقیق کرده و پیروان بیشتری پیدا کند در حالی که ماری را نشان میداد حضوراً مضطرب قرار داد و گفت: « این همان موجودی است که موجب مرگ این زن شرافتمند و محترم گردید (البته این ادعا غلط بود زیرا بیرزن از دو سال پیش کسالت شدید داشت) او اکنون در مقابل شما ایستاده و جرئت آنرا ندارد که دیده گان خود را باز کند زیرا خدا او را نشان کرده است. او یابره نه است و لباس پاره بتن داد. کسانی که شرافت خود را از دست میدهند از او درس عبرت فراگیرند. او کیست؟ دختر بیرزن مرحوم» کشیش مدتی سخنان خود را در این زمینه و با این لحن ادامه داد. قیاس کنید که این دنائت و بستی کشیش جاه طلب تقریباً به مذاق همه خوش آمد لکن حادثه غیر مترقبه ای روی داد و آنکه بچه ها، بچه های هواخواه من شروع بدوست داشتن ماری کرده بودند شروع به ایفای نقشه خود و مداخله در سر نوشت این موجود تیره بخت کردند. جریان این حادثه بدینقرار است: من پیوسه بهر آن بودم که مسعدنی به دختر سیه روز بنسبیه و لسی چیزی که برای او ضرورت کامل داشت پول بود و من نیز در آنجا متأسفانه بیست کیلک هم در جیب نداشتم. من سنجاق الماس نشانی داشتم. آنرا بدوره گردی که از این قصبه به آن قصبه میرفت و لباس کهنه میخریدم فروخته. او بمن در مقابل این سنجاق هشت کسک داد گویانکه سنجاق من بدون شبهه چهل کیلک ارزش داشت. مدتی سعی کردم ماری را تنها بیابم و سر انجام روزی او را خرج از قصبه نزدیک چینه ای عقب درختی در کنار پشراه بدربک کوهستانی ملاقات کردم و پول را به او دادم و توصیه کردم حتی المقدور صرفه جوئی کند زیرا من پول دیگری ندارم و سپس او را در آغوش گرفته و از او درخواست کرده نیت بدی بمن نسبت ندهد زیرا بوسه من بوسه برجه و شفقت بود و بوسه عشق گذشته از این بوی خاطر نشان ساختم که از آغاز من او را گسکار ندانسم بلکه وی را موجوی بینوا تلقی کرده ام و بسبب میل دایه ام او را ملاقات کنم و به وی تسلی دهم و تأیید کنم هیچ مورد ندارد که در مقابله سنگری دیگران سر تسلیم فرود آورد خودش را بدست خویش بود کند لکن احساس کردم که معنی سخنان مرا در نمی یابد. تا آنکه او مدتی در مقابله

من ساکت و صامت ایستاده و دیدگان خود را باناراحتی به زمین افکنده بود این حقیقت را زود دریافتم. پس از آنکه سخنان من پایان رسید دستهای مرا غرق در بوسه نمود. من نیز دست او را گرفتم تا بنوبت خودم آنرا ببوسم لکن سرعت دست خود را کشید در همان هنگام بود که دسته بچه‌ها مارا غافلگیر کردند و بعداً دریافتم که آنها از مدتی پیش مرا تعقیب می‌کرده‌اند. آنان شروع بسوت‌زدن و خندیدن و دست زدن کردند ماری بعضی مشاهده این منظره پایفرار گذاشت. من می‌خواستم با آنها صحبت کنم لکن بطرف من سنگ انداختند. همان روز تمام اهل قصبه از جریان موضوع آگاه شدند و بار دیگر کوس رسوایی ماری در کوی و برزن زده شد و آتش خشم و خصومت عمومی علیه او تیزتر گردید. حتی شنیدم که در صدد بودند وی را مجازات کنند لکن خوشبختانه کار به آنجا نکشید. برعکس بچه‌ها او را لحظه‌ای آرام نگذاشتند بلکه بعکس نسبت به او رفتار ظالمانه‌تری پیش گرفتند و بطرف او گل ولای پرتاب کردند. آنها او را تعقیب می‌کردند و دختر تیره روز فرار میکرد لکن چون ریه‌هایش ضعیف بود نفس‌زنان می‌ایستاد و آنگاه بچه‌ها او را بیاد فحش و ناسزا می‌گرفتند. حتی يك روز من ناگزیر با آنها بزد و خورد پرداختم و سپس با آنها صحبت کردم و هر بار که فرصتی می‌یافتم با آنها بحث می‌کردم. گاه از اوقات می‌ایستادند و بسخنان من گوش میدادند بدون آنکه از ناسزا گفتن به ماری خودداری نمایند. برای آنها شرح میدادم که این دختر تاچه اندازه سیه‌روز است. آنها بتدریج دست از اقدام خود برداشتند و بدون آنکه مزاحم ماری شوند به راه خود ادامه دادند. کم‌کم دامنه آشنایی و گفتگوی من با آنان رویتوسعه نهاد. هیچ چیز را از آنان مخفی نمی‌داشتم و بانهایت صراحت با آنان صحبت می‌کردم بچه‌ها با کنجکاوی هرچه تمامتر بسخنان من گوش میدادند و بزودی در قلب خود نسبت به ماری احساس ترحم نمودند و برخی از آنها هنگام دیدن وی به او سلام کردند.

در سوئیس رسم است که هنگام برخورد به اشخاص اعم از اینکه آشنا باشند یا نباشند با آنها سلام کنند. تعجب ماری از مشاهده این تغییر روش کودکان بوصف در نمی‌آمد. يك روز در دختر بچه مقداری خوراک برای وی بردند و سپس جریان ملاقات خود را با ماری برای من حکایت کردند. آنها می‌گفتند که ماری از این اقدام آنان بگریه افزاده بود و اینک نسبت به آن دختر تیره روز ترحم شدیدی در دل احساس می‌کنند. سایر بچه‌ها نیز نسبت به ماری علاقه فراوانی پیدا کردند و در عین حال بن نیز مهر و

محبت زیادی ابراز داشتند. آنها چندین بار نزد من آمده و از من تقاضا کردند برای آنان چیزی حکایت کنم. ازدقت خارق العاده ای که بسختی من ابراز میداشتند دریافتم که به شنیدن اظهارات من علاقه دارند. بعداً برای آنکه بیاناتم برای آنها دلنشین تر شود شروع بمطالعه نمودم و مدت سه سال گفت و شنود من با بچه ها ادامه داشت. بعداً که همه کس منجمله شنایدر مرا سخت ملامت کرد که چرا با آنها مانند اشخاص بزرگ رفتار کرده ام و هیچ چیز را از آنان پنهان نداشته ام پاسخ دادم که دروغ گفتن به بچه ها کار شرم آوری است زیرا بچه ها خواهی نخواهی از همه چیز اطلاع دارند لکن هر گاه حقایق بصورت اسرار آمیزی به آنها عرضه شود طوری تعلیم خواهند یافت که فکرشان خراب خواهد شد و حال آنکه من برعکس بر معلومات بچه ها می افزایم. این استدلال آنن را قانع نکرد. من ماری را دو هفته قبل از مرگ سدرش در آغوش گرفته بودم و بهمین جهت هنگامی که بچه ها از وضعیت کشیش آگه شدند همه بصرفهاری از من برخاستند. من سخنان کشیش را به آنن اطلاع دادم و همه آنها چنان بر آن سفند که حتی برخی از آنن به شکستن شیشه های پنجره ضاق کشیش پرداختند. من سعی کردم از اقدام آنان جلوگیری کنولی بزودی همه اهل دهکده زاین ماجری آگهی یافتند و مرا متهم بدان کردند که کودکان را از راه بیرون می کنه و علاوه بر همه مسه شد که دانش آموزان ماری را دوست دارند و این خبر وحشت شدیدی ایجاد کرد لکن مری احساس خوشحالی فراوان میکرد. هر چه پیشتر میکوتیدند بچه ها را از دیدن او منع کنند کمتر نتیجه میگرفتند زیرا بچه ها در خفا او را در مزرعه هنگام جرانین گوید میگردند. مزرعه دهکده فاصله زیادی داشت که از نیم ورست تجاوز میکرد. برای او هدیه میبردند و حتی برخی از آنن او را در آغوش میکشیدند و سروصورتش را غرق در دربوسه میکردند و به او میگفتند: « Je vous aime Marie » (من شما را دوست دارم مری) (۱) و آنکه پذیرار می گذاشند. مری در مقابل این موهبت غیر مترقبه مبهوت مانده بود. او چنین سعادتش را هرگز خوب ندیده بود و بهمین جهت سخت متحیر مانده و روز بروز خرسندتر میشد نکته جالب توجه آن بود که بچه ها مخصوصاً دخترها پوسته در گوش او میخواندند که من دوستش دارم و غالباً در دره او. این صحبت میکردم. به او میگفتند که من همه قضایا را برای آنها حکایت کرده ام و بعد از این

(۱) در متن روسی کتاب البته این بخش چهاراد است و سگی بز - ن قرا سوی

نوشته است.

همواره نسبت باومهر وعلاقه خواهند داشت. سپس نزد من می‌شتافتند و با چهره‌های خندان و پرشور برای من حکایت میکردند که ماری را دیده‌اند و او بمن سلام فرستاده‌است. عصرها بتماشای آبشار میرفتم، در آنجا نقطه‌ای محصور از دوخت تبریزی وجود داشت که کاملاً از نظر اهالی دهکده منخفی بود. بچه‌ها پنهانی در آنجا بمن ملحق میشدند. ظاهراً از اینکه تصور میکردند من دلباخته ماری هستم لذتی خارج از اندازه میبردند و در تمام مدتی که من در آنجا بسر می‌بردم این تنها نکته‌ای بود که حقیقت آنرا بر بچه‌ها روشن نکردم. در حقیقت هیچ بفکر نیفتم که آنان را از اشتباه بدر آورم و به آنها اعتراف کنم که ماری را دوست ندارم بلکه تنها حس ترحم شدیدی در دل نسبت باوا حساس می‌کنم. من میدیدم آنها از حسنی که در دل من نسبت به ماری فرض میکردند لذت زیاد می‌بردند و بهین جهت مهرسکوت بر لب زدم و با آنها چنین وانمود کردم که درست حدس زده‌اند. این قلب‌های کوچک چنان انباشته از مهر و صفا بود که بنظرشان مثلاً محال بنظر میرسید لثون عزیزشان اینقدر ماری را دوست داشته باشد و با اینهمه ماری لباس ژنده بپوشد و با پای برهنه فرسنگها راه برود. فکر کنید که به او کفش و جوراب و پیراهن و حتی لباس میدادند و در حیرت بودم که باچه تدبیری اینها را بدست می‌آوردند؟

ظاهراً همه شاگردان با همکاری یکدیگر به این فداکاریهای شگفت‌انگیز موفق میشدند. وقتی در این باره از آنها سؤالی میکردم بختندیدن اکتفا میکردند و دختر بچه‌ها با شور فراوان دست میزدند و مراد را آغوش میکشیدند. من نیز گاهی بطور پنهانی به ملاقات ماری میرفتم. متأسفانه حالش روز بروز بدتر میشد تا بحدی که بزحمت راه میرفت و سر انجام ناگزیر گردید از کار منظم چشم بپوشد و تنها هر بامداد همراه گله برود. او در نقطه‌ای دور، در انتهای برآمدگی يك صخره، بیهوش گشته و آرام، دور از دیدگان رهگذران آنقدر می‌نشست تا موقع بازگشت گله فرارسد.

بیماری سل چنان ناتوانش ساخته بود که چشمانش دائماً بسته بود و در حالیکه سرش را به تخته سنگ تکیه میداد چرت میزد. نفسش بزحمت خارج میشد و چهره‌اش بصورت اسکلتی درآمده و عرق دائماً پیشانی و شقیقه‌هایش را خیس میکرد. من او را همیشه در این حال میافتم. من فقط برای يك لحظه بدیدن او می‌آمدم و بهیچ‌روی میل نداشتم کسی مرا ملاقات کند. بعضی اینکه ماری مرا میدید از فرط ذوق می‌لرزید و دیدگان‌ش را میگشود و با شتاب دستهای مرا می‌بوسید و من هیچوقت دست خود را نمی‌کشیدم

زیرا میدیدم ماری از بوسیدن آن لذت می برد . در تمام مدتی که من آنجا بودم او می لرزید و میگریست و گاهی هم صحبت میکرد لکن درك سخنانش بسی دشوار بود. غلو و عاطف و خوشحالی او را بسرحد چون نزدیک میکرد. بچه ها گاهی همراه من می آمدند و معمولاً مقداری از من فاصله میگرفتند و بکمین می پرداختند و از این اقدام خود لذت می بردند . پس از رفتن ما ماری که بار دیگر تنها میماند همچون مجسمه ای بی حرکت میشد و دیدگان خود را می بست و سرش را به صخره تکیه میداد و خواب میدید .

يك روز بامداد در خویشتن یاری برای تعقیب گله نیافت و درخانه خالی خود تنها ماند . بچه ها موضوع را دریافتند و آن روز چندین بار دیدن او رفتند و وی را بستری و بی سرپرست یافتند . مدت دوروز جز بچه ها که بنوبت از او مراقبت میکردند پرستاری نداشت لکن هنگامیکه اهل دهکده دانستند پایان عمر ماری نزدیک شده است بنوبت بمراقبت او پرداختند . گفتی دیگر ترحم دردشان نسبت به این موجود تیره روز شروع بجوشیدن کرده است ، دست کم مسلم بود که مانع نزدیک شدن بچه های خود به ماری نمی شدند و مانند گذشته دختر تیره بخت را ناسزا نمی گفتند . ماری در تمام مدت تقریباً بیجان بود و خواب نامنظم و آشفتگی داشت و سخت سرفه میکرد . پیرزنان بچه ها را اخراج میکردند لکن آنها خود را زیر پنجره میرسانیدند و برای يك لحظه هم که بود ماری را میدیدند و به او می گفتند. «*Bonjour, notre bonne Marie*» (سلام ماری عزیز ما) (۱) ماری بعضی اینکه صدای آنها را می شنید جایی میگرفت و میکوشید روی آرنج های خود بند شود و با سر از آن سسگزی نماید . مانند گذشته برای اوتیری نی می آوردند ولی دختر میه روز تقریباً هیچ چیز نمی خورد . بشما اطمینان میدهم که در پرتو و وار مهر و محبت بی آرایش بچه ها ماری تقریباً خوشحال از این دنیا رفت و بسر تر جواهری آنان تیره روزی و حسرت انگیز خویش را غریب فراموش کرد و در حقیقت بر اثر بهره مند شدن از سیر عواطف و احساسات آن خوبش ر تیره شده یافت زیرا آن آخر عمر خود را جنایتکار زرگی مینانست . بچه ها دوست مانند پرندگان کوچکی که در زیر پنجره غمخیزه سر میزدند هر بامداد بگوش او میخواندند: «*Nous t'aimons Marie*» (ماری ما را دوست داریم) (۲) . ماری خیلی زودتر از آنچه من تصور میکردم زندگی

(۱) در متن روسی این جمله عیناً بزبان فرانسوی نوشته شده است

(۲) در متن روسی کتاب این جمله بزبان فرانسوی نوشته شده است.

را بدوود گفت . يك روز قبل از مرگش ، نزد يك شامگاه بدیدن اوردم . چنین بنظرم رسید که مرا کاملاً شناخت . برای آخرین بار دست اورا فشردم . آه ؛ این دست چه لاغر و بیجان بود ؛ فردای آن روز با ممدادان بمن خبر دادند که ماری رخت از این جهان بر بسته است . آنگاه بود که جلو گیری از بچه ها امری محال شد . آنها تابوت دختر نگون بخت را غرق گل کردند و تاج گل بسیار زیبایی بر سر او گذاشتند . در کالیسا کشیش هم در مقابل جنازه ماری ناگزیر از ابراز خصومت خود خودداری کرد . گذشته از این عده قلبی در مراسم تدفین او حضور یافتند که آنها نیز از جمله کنجکاوان بودند لکن هنگام بلند کردن جنازه بچه ها دسته جمعی فرار شدند و جنازه را بدوش خودشان بلند کردند و چون نیروی کافی برای این کار نداشتند آنرا کمک کردند و سپس همه در حالیکه اشک میریختند ماری را تا منزل گاه ابدی بدرقه کردند . از آن پس بچه ها با احترام زاید الوصفی از قبر ماری محافظت می کنند و هر سال آنرا با گل زینت میدهند و پیرامونش را محصور از بوته گل سرخ می نمایند . مخصوصاً پس از پایان مراسم تدفین ماری بود که اهل دهکده به نفوذ من بر کودکان پی بردند و به اذیت و آزار من همت گماشتند . محرکین اصلی مخالفین من کشیش و آموزگار دبستان بودند . آنها حتی رسا ملاقات کودکان را با من ممنوع کردند و شنایدر متمهد گردید که این ممنوعیت را محترم شمرد . با اینهمه ما بهر زحمت بود به ملاقات یکدیگر نائل می آمدیم و از دور با علامت مطالب خود را به یکدیگر اطلاع میدادیم . آنها برای من نامه های کوچک میفرستادند و بعداً کارها بر وفق مرام ما پیش رفت زیرا هرچه اهل دهکده بیشتر با من مخالفت میورزیدند بر محبت بچه ها نسبت بمن افزوده می شد . در سال آخر من تقریباً با تیوو کشیش آشتی کردم . شنایدر نیز بطور مبسوط با من بقول خودش درباره « اصول زیان بخش من » نسبت به بچه ها مباحثه کرد . منظور او از « اصول من » چه بود ؟ سرانجام هنگام حرکت من شنایدر فکر غریبی را که راجع بمن به مخیله او راه یافته بود بمن اعتراف کرد و بدین معنی که گفت یقین حاصل کرده است خود من هم يك بچه حقیقی هستم و بنظر او من از يك شخص بالغ فقط قامت و صورت دارم در حالیکه از لحاظ رشد فکری و روح و خوی و شخصیت بالغ نیستم و بقرض آنکه شصت سال هم زندگی کنم هرگز مرد نخواهم شد . سخنان او مرا بیخنده انداخت . بطور قطع او در باره من اشتباه میکرد زیرا چگونه میشود مرا با کودکی اشنیاه کرد ؟ با اینهمه قدر مسلم آنست که من آمیزش با بالغین و مردها و اشخاص بزرگ را دوست ندارم و

این حقیقتی است که من از مدت مدیدی پیش به آن پی برده‌ام . من اجتماع بالغین را دوست ندارم زیرا نمیدانم چه رفتاری پیش گیرم ؛ هرچه بمن بگویند و هر قدر بمن محبت کنند احساس می‌کنم که در میان آنان ناراحتم و بمنحص اینک از آنها دور می‌شوم و به دوستان خود ملحق می‌شوم فرق لذت می‌گردم نه برای آنکه خودم کودک کم بلکه برای آنکه خود را مجذوب کودکان می‌یابم. در آغاز اقامتم در دهکده تنها و متأثر در کوهستان بگردش می‌پرداختم و گاه از اوقات مقارن ظهر که دانش آموزان از آموزشگاه مرخص میشدند بدسته پر هیاهو و شادمان کودک کان بر می‌خوردم که با کیف‌ها و تنگه‌های خود در میان فریادها و قهقهه‌های خنده و تفریح میدویدند . در آن هنگام احساس می‌کردم که روحه بصر ف آنها پرواز می‌کند. عاطفه‌ای را که بمن دست میداد نمی‌توانم بیان کنم ولی میدانم هر بر که آنها را ملاقت می‌کردم احساس شغف فراوانی می‌نموده و بی اختیار توقف می‌کردم و از نظره پاهای کوچک و ظریف آنها که پیوسته در حرکت بود ، از تماشای پسران و دخترانی که باهم میدویدند ، از دیدن خنده و گریه آنها و اینکه از هنگام خروج از آموزشگاه تا موقع رسیدن بخانه چندین بار به هم تهره میکردند و بیامیگر بستند و بلاخره آشتی میکردند و دوباره یبازی و تفریح می‌پرداختند لذت می‌بردند و تمام غم و تأثر خود را فراموش می‌کردم از آن پس در مدت این سه سال به این سربل نبرده امیرا و چگونه آدمی خود را بچندت غم و اندوه گرفتار می‌کند ؛ سر نوشت من مرا بصرف کودک کن رهبری میکرد . حتی قصد داشته که بهیچ روی از دهکده مخرج نشوم و این فکر در مخیسه ام راه نمی‌یافت که ممکن است باردیگر به روسیه باز گردم . چنین بنظره میرسید که همواره در آجا اقامت خواهد داشت ولی بلاخره دریافته که شنایدر نمی‌تواند بیش از این مرا نگه دارد و بعلاوه پیش آمد مهمی روی داد که خود شنایدر را وادار به تسریع حرکت من و نوشتن نامه ای از جانب من به اینجا نمود . این موضوعی است که در باره آن من باید اطلاعاتی کسب کنم و ... شخصی مشورت ندیده ، ممکن است مقدرات من بکلی تغییر کند لکن این چندن مهم نیست مکهمه برای من تغییری است که در زندگی روی داده است من خیلی از چیزهای خود را در آنجا گذاشته‌ام . همه ندیده شده است . در مین واکن خود میگفته که از این پس داخل در اجتماع مرده خواهد شد . شاید چیزی به من لکن زندگی نوینی برای من آغاز شده است بخوده مون داده ام که وظیفه ام را بشرافت و جدیت بجا بدهم . ممکن است در من سبب به ... شخص گرفتار

مشکلات و ناراحتی‌هایی شوم با اینهمه تصمیم گرفته‌ام با مردم مؤدب و صادق باشم و خیال نمی‌کنم بیش از این از من کسی توقعی داشته باشد. شاید در اینجا هنوز مرا دیده‌ی کودکی بنگرند. بجهنم! همه کس مرا ابله میدانند. نمیدانم چرا؟ البته من سابقاً تقصیر بیماری کشیده‌ام که بصورت ابله‌ی درآمده‌ام ولی آیا اکنون که میفهمم مرا بجای ابله‌ی می‌گیرند باز هم ابله هستم؟ هرقت داخل محفلی میشوم بخودم میگویم آنها مرا ابله فرض می‌کنند و حال آنکه من مرد عادی هستم و آنها در این خصوص شك ندارند... این فکر همیشه بذهن می‌آید.

در برلن هنگامیکه نامه‌هایی از طرف بچه‌ها دریافت داشتم احساس کردم تاچه اندازه آنان را دوست میدارم مخصوصاً نخستین نامه آنها خیلی مرا رنج داد. آه! هنگام بدوقه من تاچه خدمتاً تر شدند! از یکماه پیش آنها عادت کرده بودند که مرا تا خانه‌ام مشایعت کنند در حالیکه پیوسته این جمله را تکرار میکردند:

Léon s'eu va Léon s'en va pour toujours

(لئون میرود، لئون برای همیشه میرود... (۱) (۱) هر عصر ما همچنان در نزدیکی آبشار گرد می‌آمدیم و پیوسته از جدائی خود صحبت میکردیم. گاه از اوقات مانند پیش ما خوشحال میشدیم لکن هنگامیکه از من جدا می‌شدند تا برخت خواب بروند مرا بیش از سابق بسا حرارت در میان بازوان خود میفشردند و برخی از آنها یکی پس از دیگری بطور پنهانی نزد من می‌شتافتند تا مرا بدون حضور دیگران در آغوش بگیرند. روزی که می‌خواستم حرکت کنم تمام دسته بچه‌ها تا ایستگاه که تقریباً يك و رست تادهمکنه ما فاصله دارد مرا مشایعت کردند آنها زیاد کوشیدند از ریزش اشک خود جلوگیری نمایند لکن بسیاری از آنان مخصوصاً دختران موفق نشدند و زار زار گریستند. برای آنکه دیر نشود تند راه می‌رفتیم لکن در عرض راه برخی از بچه‌ها خود را به گردن می‌انداختند و تنک در آغوش می‌کشیدند و در نتیجه حرکت دسته متوقف می‌شد. با وجود اینکه همه در رسیدن به ایستگاه شتاب داشتیم همه متوقف می‌شدند تا پایان این ابراز احساسات را تماشا کنند. هنگامیکه من در واگن قرار گرفتم و ترن حرکت کرد همه بچه‌ها باتفاق هورا کشیدند سپس آقدر مانند تا واگن از نظر دور شد. من نیز تاحدی که میسر بود چشم از آنان برنداشتم. گوش کنید! هم‌اکنون که وارد اینجا شدم برای نخستین

(۱) در متن روسی این جمله عیناً بزبان فرانسوی نوشته شده است

بار پس از خروج از سوئیس بر اثر مشاهده صورت‌های لطیف و زیبای شما (برای آنکه اکنون من با دقت بیشتری بصورت اشخاص دقیق شوم) و بر اثر شنیدن نخستین کلمات شما در قلب خود احساس شادمانی خاصی کردم و بنحود گفتم شاید در حقیقت مردی سعادتمند هستم. من خوب میدانم آدمی هر روز با اشخاصی که در نظر اول بآنها دل‌بستگی پیدا می‌کند بر نمی‌خورد و با اینهمه بعضی پیاده شدن از قطار من اینک بچنین اشخاصی برخورد کرده‌ام. در عین حال می‌دانم که آدمی معمولاً شرم دارد که احساسات خود را بی‌ریا ابراز دارد لکن من از صحبت کردن درباره احساساتم برای شما اباندارم. من مردی اجتماعی نیستم و شاید تا مدت مدیدی دیگر نزد شما نیایم لکن این اظهار مرا به جنبه بد نگیرید زیرا منظورم آن نیست که از شما خوشه نمی‌آید و همچنین خیال نکنید که در خصوص چیزی بمن برخورد کرده است. شما از من خواستید اثری را که صورت‌های شما در من بختیده است و نکاتی که از دیدن چهره‌های شما دریافته‌ام شرح دهم و اینک با خوشوفتی بشما پاسخ میدهم. شما آدلاید، صورتی دارید که مظهر خوشبختی و سعادت است. قیافه شما از دو خواهر دیگر تن جذاب‌تر است. با آنکه اساساً فوق‌العاده زیبا هستید بعضی اینک کسی شما را می‌بیند بخودش می‌گوید: «این صورت آدمی را باید خواهرش می‌اندازد» به وجود رفتار ساده و سادگیتان بخوبی می‌نواید به گفته قلوب اشخاص پی برید. این عقیده من است. اما شما هم الکراندر را دارای صورتی زیبا و ملیح هستید لکن شاید در قلب شما پشامه اسرار آمیزی لایه کرده باشد. روحتان بدون شبهه بی‌آرایش است لکن نشطی در آن یافت نمی‌شود. صورت شما یک‌حال مخصوصی دارد که آدمی را پد مجسمه حضرت مریم که هوسبین ساخته و در درسد نصب گردیده است می‌آید زد. اینها افکاری است که نظاره قیافه شما در من پدید آورده است آید درست حدس زده‌ام؟

شما خودتان استعداد قیافه‌شناسی را بمن نسبت دادید.

شاهزاده آنگه به‌دام اپاتچین روی آورد و گفت:

— اما شما خانم الیزابت بعقیده من بوجود سندان زهرجین اعم از خوبی و بدی کودک کی بیش نیستید. از این اظهار نظر من نمی‌رنجید؟ شما خوب میدانید من برای کودک‌کن چه احرامی فائل هستم! امیدوارم تصور نکنید بر اثر سادگی فکر است که اینطور صریح در باره صورت‌های شما صحبت کردم. خیر چنین نیست. من شاید یک نظر شخصی هم داشته باشم...